

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232147

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

کتاب کی پوری
کتاب کی پوری
کتاب کی پوری
کتاب کی پوری

کتاب کربلا

بسم الله الرحمن الرحيم

در تمجید توحید حضرت خداوند عز و جلال

که از کاف و نون کرد کیتی بر پای	سپاس از خدا نیر در نهی
نش انجام باشد نه آغاز بود	کجی شش نیاز و نه ابتاز بود
سر چرخ کردند بر پای از او هست	تن زنده و در جهان جای از او است
همه هر چه بدخواست دانت و دیده	از آن پیش کاورد کیتی بر دیده
نه دریا بخار و ز جورش پدید نکند	ز گردون شتاب و ز مامون و ز نیک
روان داد و تن کرده روزی شربت	وی آورد نیک و بد و خوب و زشت
نشانت برستیش هر چه هست	چه تازی و زوشن چه بالا و پست
نه دیدار کردن توان کوی کجا هست	نه جانی تهی گفتن از وی رو هست
نیاشد خبر آن کوی بخار و ز سستی	بخاری کجا کوی سوار و سستی
بجوید ستاره مگر کام اوی	که هستند چرخ و زمان در کام اوی
نه اندیشه بشناسد او را که چون	بزرگش نماند بود هم اندرون

چراغیت پیش روان از خود	که دل ره نیوان ز نورش برود
روان است تو مثل از بهشت	که هرگز نه فرسوده گردونه رشت
جهان را ز بر بیهوده کردند	تو را تنی بازی آورده اند

در تحقیق گوید

مخمنهای این دنیا شد کزاف	ره و هر یان دور بکن زلاف
بدان کز چه ایزد جهان آفرین	همان چون شش روز که بود
چرا باز تیره کند ماه و تیره	فلک در نور و چون ماه دیر
در صورت شناس و این سخن	روانها به تنها دور این سخن
همان گشتن مرکب روز شمار	زمین را که سازد بدل کرد کار
زمان کیمت بنگر چه سال گشت	الف نقطه چون بود چون دال گشت
تن و جان چراست از کار آمدند	چه افتاد نامش بر دو یار آمدند
همه هست در دین و زنیان بهی	و یک آنکه از کارها حکم کسی است
اگر کز اگر راست گوینده اند	همه کس ره راست بگویند
بیزوان بدین ره توان یافتن	که کفر است از انروی بر ما سخن
بدونیک راه رو پاداش هست	خناک آنکه جانش از خود روشن است
همه بند کاینم در بند او	خناک آنکه دارد ره پند او

در لغت و منقبت و حکایت گوید

شنا باد بر جان پیغمبرش	محمد فرستاده در بهرش
بد و داده او از پیغام خویشش	بپوست بانام او نام خوشش
دل و دینی از دیوبلی بیم کرد	مه آسمان را بدو بیم کرد
ز مامون بخرج برین شد	نخ گفت بر عرشش بر دو کاک

رو و وزخ در راه خرم بهشت
 تا خزان مہدی آید در
 کندر مژدین آوران تا شکار
 شوند از پس مہدی اندر کار
 چو بستی همه در مردم از اوست
 کہ مردم تواند بیزدان رسد

نمود آنچه با است بر خوب داشت
 پس از او پس بر نماند دیگر
 بگوید خط و نامت کرد کار
 رسد از آسمان هر مہر و نواز
 جهان ای شگفتی به مردم نکونست
 خرد جانور به مردم نداید

وصفت آدم

جهان گردن از بهر او خواست
 ز کسیستی در خواند هم نام خویش
 بدین پس کران کون کون جانور
 جهان است گو پاک رونده ز جا
 در آویزوی گو هر از هر دری
 دراز نیردانشش آید پدید

زمین باز داد مردم ار است
 بر مردم فرستاد پیغام خویش
 بدو داد شاهی زر و می نیز
 سپهریت نور شار و پیا
 چو کنجی است خوب تر پیکری
 مزین کنج را هر که یابد کلب

ولہ

دو کیتی سخا زنده تیردان پاک
 نهان دیگر و جاودان بودنی
 بین اندران است سخا و نهان
 کجوتر ز هر چیز که داراوست
 کمی آمدن راستن را در
 نہ آنرا کہ رفت آمدن هست باز
 بلند و همی کہ سسید گاہ نرد

ببیند زانکہ سرشت آب خاک
 یکی دینی زود نسہ شود پی
 قنات آسید ساز و هر دو جهان
 بر آن آفرین کن کہ این کاراوست
 سر است کیتی کشاده دور
 شأن کا یادیدر بسا نذر از
 دو پرده در این گنبد لاجورد

ذکر شب و روز

بیازی همین زمین دو پرده برود
 دو گونه همی دغم زند سال و ماه
 بدین هر دو دم کو بر آرد همی
 اگر سالیان از ملک سران فزون
 باغ و دودر ماند از بستگری
 چو دریاست این کسب نیکو
 شب و روز در وی چو دو موج یار
 چو بر روی میدان پر زره زنگ
 یکی از بر خنک ز زمین جناغ
 یکی آغخت تیغ ز زمین زبر
 نماید که بی زنگی از بیم پشت
 جهان جمله که کرده تا زنده تیر
 کهی آید آن زنگی و تا خست
 دو گونه است از ایشان نشان کرد
 ز کرد و زنگ سبایشان براه
 نه هرگز بود نشان بسم ساختن
 کسی را که سازند از جهان کنند
 که با می گیتی کار اندر اند
 بتزبیر زردان شده کار کرد
 خیال آرد از جسا نو کوند کون
 یکی دم سپید و یکی بوم سیاه
 شمار و ماسه سر آرد همی
 در آن خرابیها کنی گونه کون
 کزین در در آئی و ز آن بکندی
 جهان چون جزیره میان نشود
 یکی موج از زرو دیگر زتار
 دو جنگی سوار این زروم آن زنگ
 یکی بر نوندی سیه تر زراغ
 یکی بر سر آورده زین سپر
 که زینان وان زرد خنجر پشت
 که اندر دنگ و که اندر گریز
 ز همین سپر سختی انداخت
 یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
 سپید است که سوی ما که سیاه
 نه آسایش آرد از این تا خستن
 بگو بندش از زیر پایه نوند
 ز کردون بگردان مصار اند
 چو زنجیر پیوسته در یک و کر

در ذکر عنقا

سکار آید از کوزه کون صد سزار
 بید است چند آنکه نتوان شمر
 ستایش زمین است زیشان زو
 ولیکن زمین راه او را در است
 به بینی درو بر سپهر آذران
 همه بر زمین داشتند جای
 بر او بود هر دین که گساره شد
 بدل از زمین راست تار تخمیز
 همه رستنیها چو پستان او
 که شان پروراند همی در کنار

چارند مسکن زمین چیا
 بهر یک درون از همزوستند
 و نسکن چو کردی خود در همون
 سه روزی از آسمان اندر است
 شب از سایه دست کوهر کران
 بزرگان و پیغمبران خدای
 بر آن صحنه که از او آورده شد
 همان آب و آن آتش و باد نیز
 زمین است چون مادر همه جوی
 بچه کوزه کون سلق چندین هزار

ورفکاررض

همان خانه کرد کار از زمین است
 هم از هر سر کارکان چرخ بلند
 سعلق جهانیش گساره باز
 بی ناندازد آرد همی نیز بان
 نه مهانش را کرده ابنوه کم
 از او روی بر کاشتن نارو است
 از آتش بدالمبیس و آدم ز خاک
 بهارش مشاطه خزان زرگر است
 ز دینار و در آن سکار آورد

زمین جای آرام هر آدمیست
 زمین آمد از اختران بهره مند
 هم او عرصه کاهیت شیب و فراز
 چو خوانیست کانی در او هر زمان
 نه هرگز خورشهاش بر روز هم
 زمین متبذنا مور مضطرب است
 که آتش به آمد بر مغرب پاک
 همیدون تموز و دیش چاکرت
 زرو کوهرش این نثار آورد

وربهاخزان

یکی ز رفتش و به خشنوی
 یکی شارب با فاش مهندوی
 همش عاشق است ابر باد و در شک
 کتش از دیده نهران بشوید اشک
 کبش ساقی و کارانش بود
 کبش خیر و کبه سایبانش بود
 جهان چو نش مردم نباشد کم است
 زمین را پر ستند هم مردم است

در تحقیق کوهر جهان

عنان وان که جان بهترین کوهر است
 نازین کیستی از کیستی دیگر است
 در فتنه شمع است از جای پاک
 فتاده در این زرف تازی مغاک
 یکی نور بینمای تابنده کی
 پذیرای بیداری وزنده کی
 نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
 نه از جای بیرون و نه جای گیر
 سپهر برین بسته بند اوست
 جهان ایستاده بیونداوست
 نمان از نثار است لیک اشکار
 همی بر کرد کونه کونه نثار بود
 کند در جهان هر چه رای آیدش
 رسد در زمان هر کجا بیدش
 به پندت و دیدن و راروی نیست
 کشد کوه و همسنگ و یکوی نیست
 تن او را بگردار جامه است رست
 که گرفتگند در میوشد روست
 بجان مین کرامی تن خویشش
 چو جامه که باشد کرامی به تن
 منت خانه وان بساغی درون
 چراغی روان زندگانی ستون

صفت جان تن

فروشته زرخانه زنجیر چار
 چراغ اندران بسته قندیل وار
 هر آنکه که زنجیر شد دست بند
 زهر کونه ناکه زنجیر و کزنده
 شود خانه ویران و پر مروه بانغ
 بیفتد ستون و بیدر چرخ
 از آن پس چه بکری به کوهر سپرد
 همان پیش آید کز امید بسپرد

چو دریا هست گیتی که اورا کنار
 ز رفتن ز مین نیست زنی جای خویش
 تو شتیش دین و درمش تو شندان
 و گرنه بدان کس نداند رسید
 کورت جان که ایست پس داو کن
 ز تو هر چه توانی ایزد نخواست
 سپندار جانز که گردونه چسبیر
 تباهی بچسبیری رسد با کزیر
 سخکوی جان جاودان بودیت
 از این دو برون نیستش سرشت
 کی چاره جستم همی از حبت
 چو فرنامه رفتنم را نوید
 بد رفتن بود خوشدل شادان
 بهی بسداد و بنیان دین

بر این شرف دریاست جانز اگذا
 مگر گشتی تو شش ساز دوز پیش
 ره راست باد و خرد باد بان
 در این شرف دریا شود نا پدید
 ز نردان و باد افرواشن با کن
 توان کن که فرمودت از راه راست
 که هرگز نینجز او نخرود نه نیندر
 که باشد بگو هر تباهی پذیر
 نه گیر و تباهی نه فرسودیت
 اگر دوزخ جاودان در بهشت
 که نامم شود زو بگیتی لبند
 و مندان دو یک سیاه و سپید
 به نیکی کند هر کسی یاد سن
 که انامی دستور شاه زمین

در صفت ویران بودلف شبلی

نوشت است بخت از پی کام خویش
 بفرش توان رفت بر شتری
 بعدش کز اندر که زرم و نام
 به گمازیک روز نزدیک خویش
 بسی یاد نام نکورانده شد
 بمن گفت فردوسی پاک مغز
 بهر نام گیتی بیارسته است

بدیوان فرنگک او نام خویش
 بنامش توان بست دیو و پری
 نرسید باید ز کس کو که ام
 مرا آن کور او بنشانند پیش
 بسا دوز باستان خوانده شد
 بداد است داد سخنهای سخنر
 و ز آن نام نامم کونخواست است

چو او در سخن چاکست اندیشه
 بنظم آرخرم کلی داستان
 نمانی کنه دادند هر جای کنج
 نه ایشان نه کس بهره برداشتند
 بمانی که هرگز نخورد و نه سنان
 هم از بر که فتن نخورد کی
 که از لیوه هرگز نخورد نهی
 بدین چپیز از او نام نیکوت بر
 که زیباست رخسوی گاه را

تو هم شهری اورا و هم پیشه
 از آن سرمان نامه باستان
 با نامداران که بردند رنج
 سرانجام رفتند و بگذاشتند
 تو زین دایه گستان مخزن جهان
 همش هر کسی باید از آدمی
 زدانش یکی باغ خشم نهی
 جهان جاودانه گماند بکس
 فروم ز جان آفرین شاه را

در مدح فتح الملوك والسلاطين الودفید

جهاندار ارانی پاکت دین
 ز نسل برهمن پیغمبر است
 پناه است دادش کشتید و را
 کند قهر او خشک باران ابر
 بچه فتح باشد در آغای مرک
 کند سحر مه در دیده که در او
 سر تحت بخت جوان جامی او است
 کی هست دریای و دیکر سپهر
 در آن ماه تیغ و ستاره درم
 که را خواند وجودش برست از نیاز
 چو خرچ فرنگ با ماهانیت
 که سایه دهد سایه را پروی

ملک بودت شهباز زمین
 بزرگی که با آسمان هم بست
 فرو عنت رایش دل و دیده را
 بر دهم او دل ز غران شهر
 عقابیت تیغش که در مغز ترک
 زمینش که شد لبای ناورد او
 ستون سپهر روان رای او است
 دو دستش تو کولی که کین مهر
 درین موهبا گوید وجود غم
 که را از خشمش رفت در گذار
 چو تاج او زک را شاهانیت
 پامیت در خرچ را فرسوی

بچوگان چو برداشت کوئی زرنک
 کندش چو کیر و گردور
 ز چرخ برین تا بار میسده خاک
 شهی یا پشه شاهی و سروری
 ز دریا کند در رفتن مع تیغ
 نه ملنی زخواهیم سده و دهمان
 جهان خرم از دست و آرزو داد

ز پیش میگردد همه نور زرنک
 تو کوئی که برداشت بر اثر دما
 چه و چند گیتی بدانتی پاک
 بگوهر بگویی و هم کر گری
 ز باران جوشن کند منع مینج
 تھی بارگاه در اکیت زمان
 هم از میر محسود فرزند داد

سبب تالیف و تنظیم کوشش نامه فرید

بگردار کوشش اندر جهن
 ز فرنگات و نیزنگ و داد ستم
 ز نخر و گردن نفس از می بزم
 که چون خوانی از بهر دری اندکی
 ز رستم می چونیکه خواهی شنود
 که از زم اگر شاسب یاد آیدت
 همین رستم آن بد که دیو ترند
 نه شد ز هو مان بجز ز کران
 ز بون گردش سفند یار دلیر
 سپهدار کوشش تا زنده بود
 بروم و بچین و به مبتدا ز بند
 نه کرک کو به سبب آمد از وی رما
 بشناسم فرودوسی نفس کوی
 بسی یاد زرم لیان کرده بود

کلی نامه بد یاد کار از من
 ز خوبی و زشتی و شادی و غم
 ز مهر و دل و کینه سازی زرم
 بسی داند افزایش از میرلی
 کمانی که چون او بر دی نبود
 همه کار رستم پاد آیدت
 بر پیشش بار او بدریا فکند
 زوش و شستبانی بازندلا
 بگشتش آورد سحر اسب زیر
 نه گردش ز بون کس نه افکنده بود
 کرد آنچه درستان و رستم نکرد
 نه شپرو نه دیو نه ترا اثر دما
 چو از پیش گویندگان برد کوی
 وز این در سخن یادنا آورده بود

شده خشک ولی بار و پرده است
 مران شاخ را نو بار آورم
 و این سخن در نشانه بر او پے
 کنم آفرین شهنش طنون
 که هست دوز خوشی بر روی بهشت
 درخت کیا شک بو یا بود
 که هرگز نکار شش نخرد و کهن
 ز دانش سرشته ناز آب خاک
 ز معنیش نکت و ز کو هر نکار
 کنم سخن ویرا بر او بر طراز
 سخن مکت لسیکن خریدار نیست
 خریدار از او بهت م نیست کس
 نزان خوشتر و دل کشا ینده تر
 که فرزند جانست زیبا سخن

نهالی بدین رسته هم ز اندرخت
 من ایدون رطب هم بسیار آورم
 بیاد هم سنر کل کفانم بر او می
 برو سیوه دارشش آرم برون
 بسازم کی بوستان جو آبست
 گلش بر سر بر در کو یا بود
 بستانی ار آیم از خوش سخن
 بتانش از خرد زاده و ز جان پاک
 بیافم کی دیده شاه هو ار
 ز جان آورم تار و پودش فرا
 و از سخن ساختن کار نیست
 ز راوان همین شاه ماند است بس
 ز نیکو سخن مهبت پانده تر
 سخن همچو جان زان نخرد و کهن

ذکر خروج ضحاک در جمشید و افتادن بر البستان

ز گفت و کرد معبدان کرد یاد
 بنا کام ضحاک را داد تخت
 ز مهر نامه نام حسس پاک شد
 فرستاد تزدشهان مالکی
 بگویند جمشید اما کجا هست
 و کرد زیر آب اندرون چون ننگ
 بر آید از آبش جو ماهی تبصت

سر امینده و بقان سو بد ترا د
 که بر شاه جم چون بر آشتت بخت
 جهان زیر فرمان ضحاک شد
 چون بگرفت کیستی بشا بنشهی
 که با رای ما هر که دل کرد راست
 کوش جای در که بود چون پلنگ
 بخشکی جو یورش میندید دست

پر پو ار گشته ز مردم نهان
 بدان تا ندانندش انگش کسی
 به پیوود و در راه سپهر
 بیامد ابر ز اوستان فراز
 در و دشت و کومش همه باغ و بو
 زمین خرم آتش سبک خوش هوا
 سپاهی و شهری یلان نبرد

در صفت زیبانی دختر کورنک شاه آمدن حمزه بن مروان

شهری گش نباشد بصد شهریار
 کز او تیغ فرینک نیز ناک بود
 پری را بر رخ کردی از دل بری
 در او ان نثار و مبدان سوا
 دوزن کس گانگش و کل درع پوش
 دوزلف و دوزخ مشک کلنار
 خرد را بر جان کومینده کنج
 دو هفت و بر رخ ماه ناکاسته
 موار و سپندار و شمیر زن
 زهر بد همی رسته ز ابلستان
 بشهر اندرون روی رفتن ندید
 سر کوه سار و زمین زر هفت
 رسیده بخورشید خوشه ز تاک
 چکان از هوا هر کانی سرشت

کوزان همی شد حم اندر جهان
 بشهر یکد رفتی نماندی بسی
 بدینگونه بد تا که گردنده بر
 پس از درد بسیار و رنج دراز
 یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
 نهادش نکوتازه بر نو نوا
 پراز سپهر و نبوه و مردان مرد

در او خسروی نامور شهریار
 مران شاه را نام کورنک بود
 یکی دخترش بود کز دل سبری
 بکاخ اندرون بت بجلین بهار
 ممش شکسای و بشکر سفروش
 شبتان کاستان بدیدار او
 روز از به شمشاد بوینده رنج
 شده سال آن ماه آراسته
 ملی گشته مروان و شیر زن
 تبدیر آن دختر دستان
 چون جمشید در زابلستان رسید
 خزان بد شده ز ابر و از ما ذرفت
 کشیده سر شاخ میوه سناک
 کل از باده ارغوانی بر شکست



بر سیب لعل و رخ برک تر رود
 زان دید بسیار بر گروه غمت
 و صحت سرو بن و دید پنهان
 میان آبگیری به پنهانی راغ
 خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه
 کی باغ خرم بد از پیش جوی
 می و میوه رو گو سازان ز پیش
 پرستنده سوی در سنگرید
 جوانی همه پیکرش پیلوی
 رخ بر سر شسته شده کرده خوی
 کتیزک بخت دیده و آمد و ان
 جوانی دژم ره زده بر در است
 ز کستی بدین در پناه همی
 بیاید بدر با کتیز گشت به هم
 جوانی با مین ایرانیان
 شده ز رو کلنارش از در و داغ
 بمانش دو کلنار خندان نرنند
 دو کویا عقیق کبر پوشش را
 بمی در سرشت و بدر و شکفت
 بچ گفت کای خسته از بیخ راه
 مگر زانک پرستنده کام آمدت
 کنون که بیاده دلت کرده راه
 اگر ای می داری و روی یار

تن شاخ کوز و دم باد سرد
 بر آن جویبار زان بر که نشت
 زده نغز دکاتی از مهر کسار
 شناور در آن آب هر کونداغ
 بر آسودنختی در آن سایگاه
 در آن دختر شاه فرخنده خوی
 همی خورد می با کتیزان خویش
 ز باغ اندرون تهر و جسم بید
 فوزان از او فرقه خنر لوی
 چو رلال آینه شک و می
 بچ گفت ای شهربانوان
 که کوی بچم از تو نیکوتر است
 سه جام می لعل خواهد همی
 بید از در باغ دیدار جسم
 کشاده کش و تنک بته میان
 بگرداندرشش کرده پزراغ
 بچشید پولادشش اندر پرند
 که بد بندم چشمه نوش را
 پیروین بخت و لشکر بخت
 در این سایگاه از چه کردی پنا
 که چون دیدیش یاد جام آمدت
 از ایندربدین باغ خرم درای
 بهمت می بود همیت بیگسار

جرم از پیش دانسته بدکار او
 بدگفت گاین ماه غمخیز نیست
 که را در جهان خوی زشت و نکوهت
 ب مردم خردمند نامی بود
 خواستید از آنسایه سر و بید
 چمن در چمن دید سر و بوی
 رخ ناز با نیب شکر و کون
 کلی چون دل مهربان گفته پوست
 تو گفتمی سیه غریب پاشناک بود
 بمیرفت پیش چشم آن سعتری
 چو سر روی که با ماه کیم بود
 سر کس در پای چنین کیشان
 رسیدند زری آبیگری فسر از
 کیانی نشسته تنگ دل پذیر
 کز آن کلخ و فسر از آمدند
 پرستنده دختر باین خویش
 جرم اندیش از دل فراموش کرد
 زو و او را پس یاد کردن گرفت
 از او زنگ و آن باز روی و بزر چهر
 ز نو لوی خوشناب بکشاد بند
 بچ گفت می دوست داری مگر
 جرمش گفت دشمن ندارمش نیز
 باندازه به هر که او می خورد
 خوش آمدش گفت اگر دار او
 ز رازم کرا که شود بسم نیست
 بهر کس کمان آن بر کاند و هست
 که مردم ب مردم کرامی بود
 سوی باغ شد اول بهیم و امید
 کرا انبار شاخ ترنج و پیچ
 بر آن زخم تیغ و بر این زنگ خون
 در چون سخاوه ز نخدان دوست
 و یاد در دل شب شبانک بود
 چنان در چمن همچو کک در می
 بر آن سه بر از شکست افسر بود
 خم زلف بر باد عمن بر نشان
 زده کلاه ز رفعت از فسر از
 کزیدند بر گوشه آب کیر
 همه پیش او در نسا از آمدند
 رختینا کرا ان جام می خوانست
 سه جام می از دست او نوش کرد
 با منگلی رای خوردن گرفت
 فرو مانده بد و خست از روی مهر
 بر آینه خست شکر ز کو بهر بقند
 که چیزی جز از می نخواهی و کمر
 تشکیلید و کمر که نیامش نیز
 که چون خوروا افزون بکا به خود

<p>که باید خرد واد کابین او چنانچون بخارا ز زمین آفتاب می آتش که پیدا کند نشان اثر که آید در آن خوب زشتی بد که را کوفت عنقه مومیالی می است کند سنج رخساره زرد را بفرقت زور جوانی دهد زول درو و اندود بیرون کند مهر بر پیش و بر کم و کا است بگوش کز این کم خور دزان قون بزرگی نه نقر آید از مسینان که اینست همیشه خورشید چهر</p>	<p>عروسی است می شادی آیین او ز دل بر کشد می تفرد و آبا چو پید است و چون عود تن را که کهر چهره گشت آینه چون نبید دل تیره را رو شنائی می است برادی گشت ز رفت بد مرد را بخاموش چهره زبانی دهد خورشش را کوارش می افزون کند تومی ده کمو کاین چسان و چرا است خورش نه بر میهان کونه کون اگر چه بود همیشه زبان خوش زبان همانکه کمان کرد دختر ز مهر</p>
--	---

در صفت و تعریف زهر کوبید

<p>به کار و راهش گرفتند کار ره چنگ با نغمه ز ابله نخندیدیم و بنامید زیر طراز بتان طرازنده موطن بشمتشاد مشک و به چیده نوش چه با عود و مجمر چه باتامای چنگ نیموده بد شاه بلماه جام بدوار باغ آمد از شاخ سرد بگشتی گرسنه کن و حبلوگر</p>	<p>هم اندر بر کله زر رخا روی بر آور دورا مشکر کالی هوا ابر گشت از بنجر عبیر پرستار صفت زود و صد ماه رو همه طوق دارد همه حله پوشش چه با باز و بازی چه با بوی وزیک شبهوز از زمانی فنرون شکام که جفتی کبوتر چوز کین تدر و زرماده کاوان ابر یکد یکد</p>
---	---

فردی همیشه پرگردن افراخته
 بهم سپرد و منقار برده فراز
 پر پریش بفرم آمد از روی خشم
 بخنده عفت یقین نقطه میم کرد
 ز ترک چکل خوست چای کمال
 از ایند و کبوتر شده جفت گیر
 چنین باغ آورد جسم کز خود
 ز آهو سخن پاک پرونده کوی
 سزا آن بدی گزینستین کنون
 بمن دای ایمن تیر و جرخ اندکی
 دلارام رارخ پراز ششم و کی
 شدش دل خوش از مهر و خواهش نو
 بیادش در جام جسم در کشید
 خدنگ از خم چسبج بر کرد شا
 خدنگ الف از خم نون و دل
 طیان ماده افتاد و نر بر پرید
 بدانت دل دارکان از جمند
 بسش آفرین خواند بر نو و موثر
 بماند از کشاد و برش در سخت
 به بیاسته و بیای چلین سخت
 کشاد از کجمن بر کبوتر خدنگ
 ز تیر و کمان چون پروا خستند
 بشادی همه در کف رودزن

چو نالی دم اندر کلو ساخت
 چو یاری لب بار کبر و به کار
 ز بس ناز آن دو کبوتر بجم
 شامناک در سپید و نیم کرد
 بجم گفت کی نامور به سمان
 که امست رایت که دوزم به تیر
 کشائی سخن این نه اندر خورد
 تاز و خود ساز و پس سخت کوی
 مرا کردی اندر منرا آزمون
 کزین دو کبوتر بیگن یکج ۴
 سمن لاله شد لاله لولوز خوبی
 بنیادشش کمان پیش و پوزش فرود
 پس آبخج را کی بزه بر کشید
 نزد بر کبوتر ز صد کام راه
 برون راند برد و غمش هر دو بال
 بجم بد آنجا که بود آرمید ۴
 بود پور ظهورش دیو بند
 بیادش یکی جانم می کرد نوش
 بیازید دست و کمان بر گرفت
 با سوره سپم گرفت شیت
 پیش بر نشانه فرود و خست تنگ
 بنوی در نرم میا خستند
 شکافه شکافید ه شد از شکن

بت کلرخ از کار جمشید کی
 بنا سفته سی در که پیوسته داشت
 بفرودگان نیلگون پرنیان

در اندیشه رفته بهمنخورد می
 همی سفته بجاده رخت و داشت
 بیازند و بخت اندر میان

آوردن دختر کونک شاهی صورت جمشید را از جمشید دیدن و صورت خود را

تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
 چو آن پسر پرنیان دید شاه
 دلش گشت دریای در دو در نیغ
 دو بحر عشق ز در هر زمان رفته بست
 بت مادر رخ گفت کای ارجمند
 مگر نیز بانگ دلارای نیست
 و گر نامور گفت کای ماه روست
 گریستن به سگام ماسوک و درود
 اگر چند جوئی و پلانی بس
 بویره دو کس را بجشای و بس
 کی نیک دان بجزوی گز جهان
 و گر پادشاهی که از تاج و تخت
 بر این پرنیان زان دل شد ورم
 ز خوی بد چرخ ماندم شگفت
 یکی زشت را کرده کیجان خدیو
 فزون زین ستم نیست بر او مرد
 زمین است آماج گاه از مسان
 ز زخمش به خستگانیم زار

که بر پرنیان چهره جمشید بود
 و نرم گشت چند آنکه کردش نگاه
 شدش دیده بر سان بازده بیخ
 کمی بر شبه ریخت که بر جست
 درین پرنیان از چه ماندی نژند
 بیدار ما بشت رامی نیست
 نه مردم بود هر که تندیشد او می
 به از خنده ما به سگام سرد
 ز کستی نیایی بی اندوه گس
 بدان خوار و بنجاره تر زان دو کس
 بماند زبون در کف الجهان
 بدرویشی افتد شود تیره بخت
 که دیدم در آن چهره شاه بجم
 که مهر از چنان پادشاه برگرفت
 که از کف ما هست از چهره دیو
 که بایش خورد از فرومایه درود
 نشانه تن ما و چرخش کمان
 بود زخم چنان خورد آتشکاه

بگفت این و شد بر رخ این سخن زود
 رخ و لب از درد شد چون زیر
 ز بادام بر ماه مر جان خورد
 بن گفت رازت بیاید شاد
 ز مهر تو دیرست تا خسته ام
 نثار تو اینک بجا من است
 همی گفتم از زکسان سیاه
 جها نذا رفتم از ترا جم هو است
 نه هر آموئی را بود مشک نام
 چنین داد پانچ بت دل کسل
 اگر بر دیدار گستی فروز
 ترا دام دو و باز ماند بهر
 ز میونداری چه جوئی کسار
 ننگاری نتخواهی بهشتی سرشت
 بخوبی بتان پیشکار رسند
 ز خوبی و خوی و خرد میندیم
 بگفت این و کلرک پر ژاله کرد
 دوزکس شده ابرو لولگی
 ز بس لایه و مهر و سوکند و بند

چو سیم کدازیده بر زر زرد
 قره ابر کرد و کفنا آب کیر
 کھی ریخت کا ہی بفسدق تو
 که هستی تو همیشه فرخ ترا د
 ببند هوای تو دل بسته ام
 بر این پر نیان غمکسار من است
 ستاره همی ریخت بر کرد ماه
 نیم جم اگر مانم او را رو است
 نه از هر صدف اور بخیز خوشاب
 که خورشید پوشید نتوان بکل
 پوشد نماید نفسان نور روز
 چه مردم بود کت نداند چه
 که سردت بود پیش و سه بر کنار
 که باروی او باشی اندر بهشت
 بروی سواران شکار خند
 بهانه چه داری که نپسندیم
 ز خونین سر شک آستین لاله کرد
 بیاران همی شست برک سمن
 بد و مهربان کشت شاه بلند

با خبر شدن کوزنک شاه از حال همیشه و دختر خوش و جان خیز

چو بر روی فیروزه چینی
 بگردد بر جای ز رفعت برد

ز سه کرد شب ز احم انختری
 بر مر برافشاند دینار خورد

بشکوی زرین بیار است کا
 بیایغ بهارش کل نو سنگفت
 دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
 زمین شد برو مسندگان پر که
 برو شد پدر بد کمان زین سخن
 که ماه از خوش تیره کشی شب
 که هم پای کوبست و هم منکن
 سوی کاخ برگشت نریک هم
 ککش گشت که زک و سه تیره کوا
 پریرخ بدایت و باشاه گفت
 بدو گفت کای بدرک شوخ شیم
 کلمت رحمت لاله زندی گرفت
 نماز کنون بخوبی کرده گشت
 که استیجی بودی اینک دولی
 بنجاک از سر سرور بر سود ماه
 جو بشنید از و شاه شادی نو
 شد این جسم و بود تا بامداد
 ستاره نهانی جدا شد ز ماه
 فرود آمد از کنار از سپهر
 به پیکر سر و ش و بچهره پدر
 نهاد آن دل فرور را تو ز نام
 پدید آردش روز کار دراز
 پراکنده شد بر سر با سخن

نهان بر دجم را سوی کاخ ماه
 جو بر یافت و لدار از آسین جفت
 چو در نقطه جان کهر کار کرد
 سه نو در آمد بسرج به سر
 بزود پدر کم شدی سر و بین
 بدش قنداری بتی قند لب
 بخشودش آن کلرخ سپهر
 سهی فت بر و اندر او زو هم
 گذاران شد از رخ سپهر ستون
 همه هر چه بد رازش اندر نهفت
 چو دیدش برابر و کرده ز بخشیم
 چو اسونت در مندی گرفت
 بچار که بد چون بخارین بهشت
 نه آنیکه بودی کنون که تو کئی
 پریرخ بغلطید در پیش شاه
 همه کار هم یاد کرد آنچه بود
 شد دختر و شاه را فرود داد
 چو کلرخ بیایان به برد راه
 پسزاد آن سه که گفتیش مهر
 بخوبی پری و بیایکی کهر
 دل و جان جسم بود از او شاد کام
 اگر چند نخبان کند موراز
 سخن گو گشت از میان دون

شبی جبت تار یک بازدهیغ
شنیده است هر کس که آن پس چوید
خم آورد و از درد سر و بی
بیا از پیاسته رخنه کرد

بر آراست جسم باز راه گریغ
از آنجا سوی مزر چسپین بر کشید
ز کشتن چون یافت جفت تلخی
بیست بنبل همی دست کرد

وصفت احوال قرین همیشه کوه

بر افراخت او خردوی یا اول
باسب زنگوی مسدان یزد
شد شاد و شید سپ نانش نهلا
ز کستی بشد نور و شید سپ ماند
بر سم نیا گرد نانش طور ک
کستی سر زنده پیلان ببند
ز بهنای که خشت بکذاشتی
همیخواست بر دن بجابل سپ
که سن با تو آیم بکین آخستن
که خوروی تو را از زم بشکامت
علونه کشی از بر باره تنک
که کز کوی کست کارم بزرگ
که بخورد و ماند مگس آن کله
زره خواستش تنک دوزین بر
همانی زیاقوت وزر بر سرش
سپه رایار است سالار نو
جهان کرد پر کرد زور آزما

بید تو را از آن پس یکی همها
بمیدان مروی ز مسیدان کرد
پیر ناولش از زن یکی مه ترا د
بر این گشت اخلت جو خندی بر
یکی پورشش آذر تخم بزرگت
لی شد که در خام غم کلمت
ز بالای سه نمیزه بفرشتی
پدرش از کی کینه هر چند گاه
طور ک آرزو کرد بر تا خستن
پدر گفت این رای پدر ام نیست
هنوزت نخته ست که آوار تنک
بر آتشک رخ دوا باخ طور ک
مر آن کرک رامک به در تله
پدرشادمان شده گرفتین بر
دفتی ز مشبر به پیکر مش
باسب اندر آمد سپه دار نو
از آن روی کابل شده آوروی

که ز خمشن پولاد بد چون پزند
 ده بر کشیدند و بر خاست چنگ
 جهان آمد از نای روین کجوش
 سرخشت بر کنند دندان دیو

بدا و را یکی پوزناش سرزند
 دوش کز بهم در رسید تنک
 همه بر شد از علاج و مهره خوش
 دل کوس بستند ز تند زغریو

در زرم طور که باندر پیر پادشاه کابل فرستاد

پراز کرد سشد روی ماه از نبرد
 ز بانگ یلان مغز با سوان بخت
 زمین سپیدی شد از موج خون
 ز کرد سیه خنج بخت کیا
 کمان ابر و بارانش الماس بود
 تو کفتی هو الاله کار دسی
 ز بس کشته که مژمرد و گروه
 نه پیدا بد از خون تن زرم کوش
 چه شد سخت بر مرد پیکار کار
 به پیش پدر شد طورگ دلیر
 سزد از میان سران سپاه
 کدام است از این جبینان کوی راست
 پدر کفت اینک بقلب از رون
 بسر برد فشی در نشان سفید
 کلاه دسی ز رو و خفتانش زرد
 تو کوی که کوهیست از شنبلید
 دلا و ز کفت پدر چون هزار

پراز خاک شد کام ماهی ز کرد
 ز انوه جان راه کرا دون بست
 کهی رست جبینان کهی چپ کون
 همی تافت چون خنده زنجیا
 سر و غنم پر خاک و آمان بود
 ز پولاد بیجا ده یار دسی
 ز خو نخواست دریا و از کشته کوه
 که پولاد پوش است با اعل پوش
 روان کشت از تیغ خو نخوا خوار
 چنین کفت کای بر منر کشته چیر
 کجا جای کسب و در این زرمگاه
 سلاحش چه چیز و دشش کجا است
 تاد است بر کتف همین ستون
 پزندش همه پیکر و ماه و شید
 همان اسپ و بر گستان بود
 که باد دمانش باش ز مید
 یکی نغوز کاب خوشد در بار

یکی تیز کرد از بی چنگ چنگ
چنان تا خشتار خون یولادم
بدانسان چون زد یک دشمن بید
بزخم سر تیغ و گرز و سنان
بهر حمله خیل فکندی سخن
بهیشان برافکند یکساره کی
سرنداز میان دید دیوی نجوش
ز آسایش افتاد بر پیل پیل
برای نجات که سپهر باد پائی
طورک دلاور نشد هیچ کند
در آمد نزدیک او بهر چنگ
ز زین در بودش بگردار باز
چنان بر سر دست افراختش
چنین گفت کاین بدیه کای
از این پس کوی پرهن خوانم
دیگر ره شد آمنک آویز کرد
درفش و بنیاد بجا داشتند
از ایشان فکند بسیار کرد
کز زنده راتا بکابل فرآز
همه ره ز بس کشته در یکدگر
در آندشت تا سال صد ریکل
چو فوز گشتند از آن زینکا
فرماند کابل شد آشفته بخت

بر آهخت مر باره راتنک تنک
که بر کین سبدا ز کرد شد ماه کم
سک تیغ تیز از میان بر کشید
بهی یافت در حمله هر سو عنان
بهر زخم جوی بر اندی ز خون
بهی تاخت تا قلبیکه باره که
بزیر از دمانی لب کیند پوش
سواران گریزان از آن نیل سیل
بجز گران افرا آمد بجای
عقاب سکا در بر اینخت تند
بزود بر کمر بندش از باد چنگ
که نخچیر کسید و به شکل فرآز
به پیش پدید برد و انداختش
نخمدار زین کو دک زالی
مخوان کو دکم شیر ز خوان فرآ
آورد که سپ راتین کرد
گریزان ز کین روی برکاشتند
بجان آنخی رست کش آب برد
سان از قضا بهیخت بست باز
سر و پای و دل بود و مغر و جگر
همی گریک تن برد و کفنت اول
سوی زاوال ندر گرفتند راه
ز شد اسپ کین کش تر بخت

پذیرفت با بد پیس کران	بجاره کی ساد و باج کران
سرفراز شد بر شکان بزرگ	گرفت از پس پادشاهی طورک
نهاد آمد لارام را نام ششم	یکی پورش آمد بخوبی چو ششم
وزین هر دو شاهی با تود رسید	ز شتم بعد از آن اترود آمد پدید
سپهرش بجی نامور پور داد	چو تختش بهر کار منشور داد
که انما یه را کرد کرشاسب نیم	بر آن پورشش آرام نفرود کام
بخوردی کمان خواست با تیر	ز ره خواست پوشش بجای عیر

در ذکر ولادت کرشاسب بن اترود

بیک شست مردی فلندی نکلون	بره ساکی شد ز مردی فزون
بدریادرون سوج و بر باد بیغ	بلی شد که حسنی ز تیغش کس بیغ
گرفتنی فروداشتی هم بجای	ز روی دست و سل دمان رادویا
می ازده سنی جام خوروی نیم	بدی سی کرش نشیره این نیم
بیک پیژده در عراد و خستی	زخم سنان آتش افروخته
بکندی چو باره بر این خستی	بجوه الکمند اندر آویخته
گذر کرده بدچار صد سال است	ز تورا ندرون تا که کرشاسب خواست

آمدن ضحاک بکشور ایبستان بهمانی اترود و ماسوری کرشاسب

بکشتن اترود

ز بابل بیامد ز ایبستان	همان سال ضحاک کشورستان
سیر با تیرل و علف ساز کرد	در کج اترود سبک باز کرد
که آمد زینو بدان جشن جور	کیانی یکی جشن سازید و شور

دل سیخ از آن عمنبر آمیغ شد
 سپهری شد ایوان پر از ماه و بوی
 بروی نمود و بکسینی قبای
 دو سنبل میدان گل گوی باز
 چو در از بر زگر بکجا خنتر
 ز دل برده بکجا چون زنگ زنگ
 بگر تا سپد با نده حیران ز دور
 کواهی دهم من که از مغز پوست
 کز انسان دگر اثر و تا کس ندید
 همبیدار د از رنج کستی ستو
 به بندم برابر من تیره راهی
 چه پاک آیدم ز اثر و دماهی رسین
 جهان ز روی از رخ معجز نیش
 ز شاه از چه پذیرفتی اینکار سخت
 و او ان دروغت کان بزرت
 نه شیر بک شاید بهمش کشت
 من بر بخشای و بر خوشبین
 تو از بهر شه زرم را من بیج
 سرش کنده گیر و که آکنده پوست
 که تند از دمانی بد او بس سخت
 دم زنده پیلان بیفراشته
 بیقادی از بوی زهرشن زهر
 بسینه زمین پوین سنگ سگ

دم مشک از مغز بر میغ شد
 ز عکس می زرد و جام بلور
 کشیده رده ریدکان سرای
 دور نشان بیاد از شبه در ع ساز
 می زرد کف بر سرش تاخته
 نوازان نوازنده در چنگ چنگ
 همه چشم ضیاک ز آن بزم و سور
 که ماند بچشمش در مغز و پوست
 بگفت آمده هست از دمانی پدید
 گرفته ششمن سکاوند کوه
 چنین گفت که شاسپ کز شاه
 کتم از دمانی فلک سر بکین
 چه در زبیرستان شکوفه برست
 بگر شاسپ گفت از طای شوخت
 نه هر جای که هست گفتن رواست
 ز کوریت کاقد بزخم درشت
 مشوغه زین مردی وز لورتن
 بدو گفت که شاسپ پیش تیغ
 اگر کوه اسب ز یک نیمه است
 بکس زگر شاسپ دل بر گرفت
 بدم رود همچون بنیانشته
 ز برشش را بریدی عقاب لیر
 یکی جانور بدرونده ز جای

چو نعل از شکنج و چو آتش ز جوش
 سرش بیشه از سوی و چو کوه تن
 دو چشمش گبود و فرزان ز نایاب
 زبانش چو دیوی سیه سرگون
 تمشق بر بشیره ز سرتامیان
 از و هر بشیره چو کبلی سپهر
 نشسته نمودی چو کوهی بجای
 کجا او شدی از دم زهرتین
 ز دندان زخم آتش افزون ختنه
 پس از بهر جنگش ایل بوتمند
 کمانی چو چفته ستونی سطر
 چنان بود تیرش که ز زمین و آن
 ز کردار آنچه رخ باز و کسل
 آمدن کز شاد رسد آن و پیش
 با ترط چنین گفت ضحاک شاه
 که تا ز و و لیران ایران بسز
 مران سوی بازی گرفتند راه
 بران تاخت کز شاسپانند شیر
 کم چون دل عاشقان کرده تنگ
 بجز و مسنان است بازی گرفت
 بینداخت ده تیر بر یک زبر
 از آهن سپرش بهم به بدشت
 چو ابراز درخش و چو عداز خروش
 چو دوش دم و همچو دوزخ دین
 چو دو آینه در تکت آفتاب
 که هر دم ز فارمی سر آر و بر
 بگردار بر اعنیه بر کستوان
 نه آتش نه آهن بد و کارگر
 بدی خفته حیند انچه ملی بیای
 دو متر از آدام و دو در گریز
 درخت و کیا با هم سوختی
 یکی چرخ فرمود پس و بلند
 زمش چون گمندی ز جرم شهر
 شمرند هر تیر خستی که آن
 خبر یافت ضحاک و شد تیر و دل
 بدشت اگر شاسپ را با سپاه
 به بینند و کردند با یکدگر
 بستند پیلان جنگی درای
 یکی بوز چو کوه آورده زیر
 چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
 بنا و قصد کونه بازی گرفت
 چو یک تیره پوست با یکدگر
 زد تیر و بیرون ز برش گذشت

بهم بست زنجیر پستان چهار
 از آن سینه آهین منگ کرد
 بتک همچنان اسب نیزه بدست
 نشسته بر بار نعل استوار
 یکی گوی در فن چوکان فکند
 که کرد از شدن روی بلبوس
 چو باز آمد از زیر نگداشتش
 پس آنگاه از سرخ را در ر بود
 چناری بد از پیش میدان کهن
 شد چو بر نیزه بر میان چنار
 پیاده شده و پای پیل دمان
 بو سیدزان پس زمین پیش نهاد
 همی رفت نثرل نثرل دمان
 چو زری اثر دماند یک میل راه
 بخی باره از کج و خاره شک
 غر و شان ز با مش یکی دیده ما
 چو پدید آید نه بای شماست
 ز مردم بر دخت این بوم و مزر
 بدو کحلوان گفت جایش کجا است
 نشمیش گفت این شکسته دوه
 نه بینی ز زمهرش ز من گشته دوه
 دم آهنج گو بهیست پنجر نیست
 نسوز و تلش ز آتش تف و تاب

میفکند تیر اندر آمد سوار
 همه بر بود از نه آونک کرد
 دوید و هم از باد برزین نشست
 بنداخت از بتک نیا سودور
 بزخمش سوی حوخ و کیوان فکند
 برفتن رخ ماه را داد بوس
 بچوکان هم از ابر بر کاشتش
 که پیش از بی اثر دمان کرده بود
 دوده بازش اندازه بر گردن
 بدو نیمه بشکافتش چون خیار
 گرفت و زدش بر زمین دزها
 خونای کوس اندر آمد بمان
 کرازان و پویان و بزره کمان
 بدیدند بر ره یکی دیده کاه
 درش آهین راه دشوار و تنگ
 که ای بهیستان نیت جاتان کجا
 کزین سو نشین که اثر دمان است
 هم از چار پایی و هم از گشت و ز
 چه مایه است بالاش بر کوی را
 که پیش پرد و دودم یکره
 همه تنخ سیاه و همه که کبود
 برد کارگر سینه و تیر نیت
 بد ریاش خود باک نبود ز آب

ز تریاک لختی براسه کزند بخورد و کره کرد بر زمین کهند

فتن کرشائیک از دوا کوشتن اثر دمارا

بسی لاپه کردند و نشند هیچ
شد اندر دره هر سولی سخرید
بر آن پشته او سینه سایان بکین
چو تار یک غاری دهن کرده با
دوان نفس دود آتش کجسم
ز قف دمانش دل خاره بوم
بد و نفس هر دو چشمش ز نور
کره در کره خم و دم تا بپشت
بشیره بشیره تن از رنگ نیل
کهی چون سپهر برفکند پیش باز
تو کفتی بود منگی در کسین
همه کام تیغ و همه دم شمشیر
چو بر کوه اسودی تن رنگت زنگ
بید خیره زو و پهلوان ترک
به مر و از و مستندی و فر
بگفت این وزی چو خ کین دست
سمندش چو آتش نشانی قیاده دید
تزد کام چند آنکه بر کاشتنش
بر اثر دمار رفت و نفرشت دست
زدش بر کلوکاه و مغزش بدو

سوی اثر در آورد آنکه بسیج
بناگاه آن اثر در آمد پدید
زیبچیدنش جنبش اندر زمین
دو شمشیر چو شاخ کوزمان دراز
دهن کوره آهن و شعله دم
ز زهر دمش باد کستی هموم
در نشان چو در شب ستاره زود
همه سرش چون خار و موادشت
از آن هر بشیره همه از کوشن میل
کهی همچو جوشن کشیدی دراز
تنش سر بسد آلت جنک دین
همه سر سنان و همه تن سپهر
بفرساک رفتی چکا چاک سناک
برادار کفت ای خدای بزرگ
که از بنده بسیتو نیاید سپهر
ز به کرد و جان را بیزدان سپرد
شمید و هر اسید و اندر رسید
ساده شد از سپ و کد اشش
خندگی به پوست و بکشادشت
ز پیکان بزخم آتش اندر فروخت

ز خون چشمه کتاوش از هر دو چشم
 چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
 در آمد خروشان چون غرند شتر
 چنان زد که شیش بنقاد پست
 شد آنجا نور کوه جنبگی باک
 پیوسته بر جای شد زیر ریز
 بیاز و کمان کرد ز دیزه بدست
 دویدند پیش سپه دار نو
 چنان باد و بیچاره کان از راه است
 بر آن زور دست آفرین کشید
 بدادش فوندی نعره بته بزی

چو نغمه اخت سرد بگریزد و بچشم
 و میدارده با همچو ابراز نهیب
 بجز کران تاخت کرد و لیس
 بس بر یکی کرد باز و دوست
 ز سر مغزش آمیخت با خون خاک
 همه جو شنش ز اندم ز هر تیز
 همی آمد آشفست چون سیل است
 بدان فرود از دیده بان خواست غو
 بل نیویفت آنکه بدخواه است
 بزقتند و دیدند هر کس که دید
 فرست بر آن کرد کرد و لیس

فرستادن کشتا سوارانی بکشته زره پیشاه پد ر خود

بیدار و رفتار زانغ و ذراغ
 پری پوی و آموخت و کورسم
 زمین کوب و دریا بوره نورد
 شناور چو مانع و دلاور چو بیر
 ز رای خرد مندره جوی تر
 بتک روز سکه شسته رایافته
 بر روز از خور افزون شدی شتاب
 تو گفتی که از با و بتک بر گرفت
 چپنده ره بان و کر زنده رسر
 که چو کان بدش دست و خورشید

یکی و شت پهای برنده راغ
 سپه چشم و که بگر و مشک و دم
 که اندام و دست تازش و چرخ کرد
 بستی چو باد و بیلا چو ابر
 ز اندیشه دل سبک پوی تر
 چو شب بود و نسکین چو شامتی
 چو بر آب جستی چو بر خشک راه
 بدو فرود بر چون اندر گرفت
 شتابنده از پیش و ر میز پس
 چنان بد میان هوا تیز پوی



برافراخته کوشها چون سنان
 همی کافت از شمشه کوش سپهر
 مگر بر در شاه کابل خندان
 که بر آژدها چیره شدن مشیر
 کشیدند مرآژدها را بر راه
 از آن آژدها خیره و زخم مشیر
 نهادند تا دیدن خاک سگ شاه

فرومشته لب چون زره جونا
 همی بست از کرد تک چشم مهر
 سوارش از آن باز ناورد و پاک
 رسانید فرود شاه و نسیر
 نشانده شد ز می سپهد سپا
 بدیدن شد از شهر بر ناو سپهر
 بصر ابرون چو شمشکند گاه

حکایت مخرج شاه و رفتن کوشها و پند و پند

بزرگی بهر کار گسترده کام
 بگردش بشهر سرانید شاه
 سپه نیمه بر بهو کشت رست
 شد از مهر مخرج غمناک شد
 چه کونی بدین رزم بندی پیا
 بجز رزم و کسیند چه جویم و ک
 نشاید که آساید از تیغ و گرز
 نزد خنک خیزد نه نامی بود
 بهر روی که راز سه عاره نیست
 بانذیشه بیدار کن چشم دل
 یکی را سموم و یکی را نسیم
 یکی شاد از ایشان یکی خفت و ک
 کمر بند و فرمانش را بنده باش
 چنان باش پیش که مرد گناه

شهی بود در میند مخرج نام
 بهود نام خویشی بدش در بیا
 میانشان بناگاه پیکار خواست
 از این آگهی تر و ضحاک شد
 بجز شاسپ گفت ای شهر بر زبان
 جهان پهلو ان گفت کی پر مهر
 چنین شاخ و بال و چنین فرو برز
 سپهد که جانش گرامی بود
 ز فرمان ششنگ بیغاره نیست
 پدر گفت کز بد کمان بر سیل
 در یاد شاهان امیدست و بیم
 چو چرخست کرد ارشان کرد کرد
 چو رفتی بر شه پرستنده باش
 اگر چون داری کنه پیش شاه

بدونیک رازش کو با کسان
 گذارش بخمر گاه زخم ستیز
 ز خنده هست دندان نمودن نیز
 بره از شدن کرد بر ماه برو
 ز صحرای افغان وز بره خروش
 بکنید و دریا به بست از نسیب
 کجا کرد دشش گرز فولاد چهر
 ستاره سترخهای نفیض
 ز بس ترک زرین چو تاننده ماه
 چو دریا زمین کرد چون بیخ شد
 چو آتش زبانه زبانه در آب
 ز دست به نوبت بد با سپاه
 برون ز دوسرا پرده و نیمه باز
 پیرسیدش از رنج از کرد راه
 رده پیش تخت ایستاده دوئل
 ز بر حدش خرطوم دندان بلور
 مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
 زمین چون لب دلبران جای بوس
 بم وزیر آداسی لمبیل گرفت
 همی تافت چون لاله در چنگ تراغ
 سرانرا سر از حرمی زیر شد
 بلشکر که خوشتر رفت باز
 بنه از پس و لشکر اندر میان

مزن فال پیش از بهج سان
 مبین نرمی پشت شمشیر تیز
 نباید شد از خنده شه دلیر
 بزونای و لشکر سوی شاه برو
 زره کرد بر خاست از شهر خوش
 برو نشد سپاهی که بالا و شیب
 سپاهی همانند خشان سپهر
 برو خشت همه کونه کونه درفش
 ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه
 جهان کفتی از گرز و از تیغ شد
 سنانها همی داده در گرداب
 همان هفته کورفت مهر اج شاه
 خوبشند کادمل سپهر و از
 نشانندش در تخت بر تختگاه
 کجی تخت پیروز همزنگ نیل
 تن پیل یا قوت رخشان چو خور
 زوز ز بیجا ده دو شیر زیر
 هوا شد ز بس دو و عود آنبوس
 زمی لمبیل کونه کل گرفت
 بدست سیاهان می چون چراغ
 چو بر هوش می خواره می پیشد
 جهان پهلوان مست با کام ناز
 طلای سپه را شد ایرانیان

سپید بر کوهی آمد فراز
بد و گفت کی کرد و کردن فراز
درین پیشه زین پیش کذا رکام
که بیربیان دارد اینجا مقام
کو پلین گفت این خود رواست
که دیریت تا جنک برم ستا

ذکر کشتن که شباسب بر بیان را در پیشه بندهستان

بخت این و باگز و تیر و کمان
بی پیش بر آمد کی تند بستر
دو چشمش چون دو چشمه خون شده
سرو چنگ چون شست الماسین
غم آورده دم چون کمانی ز قمر
بیک پنجبه ران کجا و ربه
یکی گرز زد و سهلوان بر سرش
بدیگر شد زردنش زخمی و شست
سیم بر تیر اندر آمد کخشم
بدستی گرفتش قها پلین
زیر لکه پاک مغزش بر بخت
ببیداخت گرز از پیش سهلوان
ز مغز دوان چون بر آورد دود
کشیدند زانجا بد شمن سپاه
سپید نیا سودوز و کوجنک
کشیده شد از صف پیلان
ز چهره چو انخت هر یک بزک
ز بس مهند و ابوه چون پرزاع

بی بر بستن شد اندر زمان
چنانا چون درخش خروشان ز بار
ز دنبال کردش بگردون شده
چو سوزن همه سوی پشت از تیز
همه نوک دندان چو سکان تیر
بزد بر زمین کردنش کرد خود
که زیر زمین رفت نیمی برش
چنانا کخش ز سینه برون کرد
ز بس چشم چون لاله کرده دو چشم
بدستی کشیدش زبان از دهن
چهارم دوان سوی پیشه کربخت
شکستش سرو پای بر سهلوان
پیاده سوی پیشه شتافت زود
رسیدند هر دو بیکروزه راه
سپه راند تا پیش بدخواه تنک
یکی باره ده تیل پولاد بست
ولیکن ز تیزی چو آتش بجنک
ز بس خشت و خنجر چو نشان چراغ

کی پیشه گفتی که شد آبنوس
 دلیران ایران برون تاختند
 تف نعل اسبان زمین بر فرخت
 هوا پر طافس کشت از درفش
 دم ز مای برخواست چون رستخیز
 قضا با سر نیزه مانبا ز شد
 شل و خشت پرواز شاهین گرفت
 ذری بود هر پیل یازان بچنگ
 زمین کشت دریائی از جوش مرد
 در و مرکب همچون نهنگ دریم
 ز صندیق پیلان ز بس خونگدایت
 همی پیل بر پیل خست کی قناد
 سپهد بهمان جرح و تیرین کوا
 بیداخت ده تیر اول ز جای
 برانجخت پس چو سه گرم خنیر
 بجنج ز سر با همیر نخت ترک
 کمندش چو کشتی بچین خم سپر
 چهل سپر بر کستان دار بود
 بر آن مهر نعل فرسوده شد
 بر آن لشکر از کین بیاریدم
 کهی خست پیل و کهی کشت مرد
 در آمد دمان ژنده پیل درم
 در آو بخت با پهلوان دلیر

همه شاخش الماس و بر سدر و س
 جدا هر سوئی جنک بر ساعتند
 بدریا نشان چشم مای بد خست
 شد از زنگ شمشیر کاهن و بنفش
 سان مرک آسوده را گفت خیز
 نهنگ بلارادمان باز شد
 ز باران خون کوه در من گرفت
 ز هر ذر روان خست پیران حد
 که سوخست همه خون بد و سیغ کرد
 همی دم کشید از دلیران بدم
 تو گفتی همی ابر بجا ده بخت
 چو کشتی که برگشتی افتد ز باد
 که پیش از پے اثر دها کرد راست
 بهر تیر افکند سلی ز پاس
 در افکند در نهنگوان رستخیز
 چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
 شدی هر خموش کرده تن حمر
 که بر هر یکین زرم و پیکار بود
 نه سیر او ز کوشش آسوده شد
 همی کوفت گرز و همی کافت ترک
 کهی رنجت خون و که انجخت کرد
 چو تند آژدها داده خرطوم خشم
 خرد کشید کرد دلا و چو شیر

بر آهت خردم مل از زره
 بگرزش چنان کوفت زخم درشت
 بیک حمله عدیل برسم فکند
 بهوش درون دید هر سو گریز
 هو اجای خاک و زمین جوی خون
 چه دهرت گفت این نهر مند کرد
 کجی کودک نورسیده هست ز دوش
 تن پیل دارد میان پلنگ
 عروس سیمری چو کرد آشکار
 دید آتش تاج سیمین رقم
 ز جنگ آمدند هر دو کرده

به پیچده چون رشته بر ز کوه
 کش اندر شکر نخوت مهره در پشت
 بنیزه چهل خمیله از بن فلکند
 چپ و درشت بر خواسته رستخیز
 روان شدند سپیدان و گردان کلان
 نهر ماش گفتند نتوان شد
 هنوزش نخسته است کل شکبوش
 دل زهره شیر و سحر نهنک
 رخ از قبّه سبزه کوبک نکا
 شش رخوت بر تاج مشک درم
 طلایه همیشت بر کرد کوه

زرم دیگر کرشا با هوای شاهمند

در روز غوغای شکر بخوابست
 بغرید بر کوسس چرم شیر بر
 پراز از داکشت کردون ز کرد
 بدر بار سید از قف تیغ تاب
 چکا چاک تیغ بگردون رسید
 پیتر و نجشت و جزوب تیغ
 بزخمش دو نیمه شد از زخم زور
 بجز و سان راسب و از مرد و پیل
 بر آن ترکهار بر نیز نخوت کرد
 ز کیش نهد و زمین شد سیه

جهان پر دماه شد از چپ و راست
 دمرهای روین بر آمد به ابر
 پراز شیر غرند با مون ز مرد
 کج سنک شد آتش و آهن آب
 ز بند و ستان خون همچون رسید
 همیخت پولا و با ژاله سیغ
 ز با اسوار و ز پناستو
 همه شته افکند پیش از دو میل
 چو سنک کران کاید از کوه برزد
 ز زانان افکند به پناه و راه

چو خورشید در غازه در شمع زرد
 ستاره چو گل گشت و گردون چو ماغ
 همه شب بن خستگان نوشتند
 چو بر گشت که شاسپ را آوردگان
 جهانم دید کوبان سمنش بنعل
 سچید بر او ز یک بر شاد کام
 اما تیغ کفتری بزم اندر است
 و کمره دو وصف از دو سو است
 بخت با مردم و شکر ترک
 بل آن چو نه ز ابله بنیست
 بر آن چو مه پوشیده چرم تر
 ز تن کرد چندان سر از کین بخش
 همه دشت بند و بد از زیر نعل
 سرتیغ چون خون نشان تیغ شد
 ز بس که در چشم فلک زمرگت
 ز بس زخم زخمت و خنک در
 بهر سو نخون بکند و بی بودیست
 ز تن رفته خون با کال استیخت
 کجی باد بر خاست تا ریک زان
 چنان تا شب جنک دیکار بود
 چو ز ایون مینای غیر وزه بود

کهر بخت شد سیرم لاشورد
 چو پروانه پروین و مه چو نجار غ
 بر آتش همی شستگان سوختند
 پذیره شدش زود مهر اجشا
 برو بازوی و تیغ و خفتاش لعل
 به پیش اندرون گرز و بر دست جام
 نه با جام و شادی نیرم اندر است
 غو گو سکنای نبردی کجاست
 بخون چنک شسته چو ارغندگ
 همان سی رشی نیزه ز آهن بست
 چو جنگلی سروشی بیک پاره ابر
 که شد زیر او در ز کین چرمه خشت
 تن قیر کونشان ز خون گشته لعل
 دل تیغ بر تابش تیغ شد
 ز بس گشته نشت زمین خرم گرفت
 شده پیل مانده خار پشت
 چو افکنده بی سر چه پا و چه دست
 چو خنک سیه باد و زان ریخته
 سخن شد در نشن و لیران خنک
 بند دست گرز زخم بیکار بود
 بکند آن همه مهره های بلور

ز مردم بگرد و شکست لشکر بهر و منتقاشدن

زوریای آب آتش و سدر و س
 سیمه سبک زرم آقا کرد
 زشت خندانان خوش
 بوپر زرم نور شد تیر پر
 همه دشت از خشت شد کشتزار
 بهر کام بی تن سترک دار
 شده گرد چون مرغ و آن خشت ل
 ز مرغ اختران برگرفته غم یو
 سنانش همه مرکب از جنک داد
 کجا سخنش زرم سازی گرفت
 همه محمه کاندز مو اتا خسته
 تو گفتی تنش کوه آهن شست
 ز کبش تیه کافند از پیش و پس
 چه برزد سر از که درش منقبش
 غوطیل بشتن از زرم سکا د

درافتاد در خانه آبنوس
 بزود کوس کین جنک را سازد
 کمان کوشها خاست همراه کوش
 غد بخین تن آید سنین پشتر
 همه دشت پر بندوی کشته یار
 بد افکنده چون مجر ز رنکار
 ستاده شده برج او مغر و دل
 ز کوه و بیابان رمان غول دیو
 حد کمن ز خون و کجا رنگ داد
 همی در کفش همه بازی گرفت
 سر سرشان بود کاندان خسته
 کمر اسبش از آب و از آتش است
 خودش سر و شش آواز بر که بس
 سه نوشتش ماه روی درشش
 بر آید شبان جنک راست ۹

رسیدن کسب بنجه ناس و تن جمعی از آنها

با نجه غریوی ز شکر بخورست
 سیمه روان جیب با کربنک
 یکی گفت تندی مکن زین غریو
 بیانا یکا یک چو سدر و بلند
 همه سرخ روی و همه سره سوی
 دوزیشان در آرزوی بی بند

که مردیون ناس را میشه جاست
 پوشید درع و میان بست
 درین پیشه ناس باشند ندیو
 با دام هر سوی چون کوسفند
 دو سوی آقا چشم و دو سوی آرو
 کشتند خوردن مگر کزند سیر

که امروز تنها کز نسیم نبرد
 همیگشت با کز زوتی و کمان
 یکی میل گشته دریده شکم
 دور از زیر کز کران کرد پست
 بدندان از او خون فرور میخند
 بدر دستان از کلو تا بناف
 بجستی گشذ اندر آگند ده گاه

سچبده بداد رسو کند خورد
 بجفت این و شد سوی پشته روان
 ز نسیم شش دید جانی بجم
 بخنجر دور پای افکند و دست
 دو با چشم و کین زود را میخند
 بند بر دور انیزه دل شکاف
 بفرمود تا پوستها شان نگاه

نشستن کسب کبکشتی آمدن بایران

بد کشتی او با سپهر نشست
 چو دشتی بر از کوه تا زان بیاد
 بکله ببرد تمیمی زنده پسیل
 و را پیلان باد و سید نشتر آب
 نه خفتش کام موند فتنش راه
 همه رو بسینه خرنده چومار
 کلهی سبته باکا و مایه بهم
 سراسر چو یولاد زرد و دده زنگ
 در او چون در آئینه دیدار چهر
 منگانش کلهی کوه و که که منغان
 که آسوده از نعره که باخروش
 بودن چو کوبنده بر سنگ سنگ
 کلهی شیب برنده کا بهی فراز
 کلهی چون در زوایا زبر کوسبار

بایرانیان داد کشتی دوست
 ز کشتی شد آن آب زرف از نهان
 تو گفتی که نیمخت با من پیل
 چو بلی بیدان تک زود تا
 گکش تیز و فتنش بیدست پای
 رفتن بر آورده پر مرغ وار
 کلهی حلقه خرطوشش اندر شکم
 کجی دشت با مونسش سیاه بک
 زیتی نماینده همچون سپهر
 بیابان آشفته بی سنگ و خاک
 کلهی دشت یسین چو آتش بجوش
 بدیدن چنان کا بکینه ز رنگ
 دووان دور آمد دشت راه دراز
 کلهی چون کجی خانه و زرف خانه

رسیدند دریای کوهی طلبند
 بر آن داس گوه یک پشه بود
 سبک بست گرفتار کین راسیان
 چنان تیسر بلرید کرد و لیسیر
 همی موج بر اوج راه زد و
 ز آتش همی روسته دریا کجهر
 شد از خون تن ماهیان لعل پوش
 همی رفت بر کشتی ز خون
 گرفتند سی کشته ایران سپاه
 سر اندیپ شد زین سخن پرز جوش
 بکوه سر اندیپ بستند را
 یکی نیک که کز کل کونه کون
 ز شمشاد از سوکس و یاسمن
 همه کوه چون تخت کوه فرودش
 بگهر سوکچی آبدان چون کلاب
 چو ز کچی که بستر جوش گند

گذشته زانده چون و چنید
 در ختار او صندل و چوب و عود
 همان شست کشتی ز ایرانیان
 که بر ماهی تر کشتی شد تیسیر
 ز ماهی تن کشته بر ماه زد
 چنان شد که شب ریشاره بچهر
 دل سیخ زد ز آب شکر ف جوش
 در آ و بخت با دبان یز ز خون
 بختند کهر س که بد کیمه خواه
 ز شیون بر آمد ز مهر سو خروش
 چو کوهی بلند شین بر رخ ماه
 در انجود سر صد هزاران قرون
 ز نسیرن و از نرس و نلشن
 ز اتبرق و لاله لعل پوشش
 شاد و شده مانع بر روی آب
 چو بند و که آسینه روشن کند

شنیدن که شایسته حسن و خیر او شاه و مسافر
و تمهاری بنجا و دین و خست او را عاشق شن

بسی چشمه آب روان جا جای
 بیاد چنیر تا بزم بوخت کنگ
 چو آمد نابل بل کینه توز
 بهر گوشه مرغان دستان بهر
 که ناور و جانی زمانی در ناک
 بر آسود با کام دل چند روز

مراورایکی دخت عمزاده بود
 بزلف نار شبر کز ویر شب ماه
 پدر زو پویندا و جست کام
 پز و مبد بسیار کوشید چپند
 بزم اندرون بدشخصی نامجو پے
 پیش دختر می لاله رخ کز پر پے
 کل نیکوئی را رخسار بوستان
 رخسار ماه بر ماه ز سخی سپاه
 چون د پهلوان چپند که را می خفت
 سمنه تکان در بر افکنند زین
 زنا که بر مرغزاری رسید
 یکی چشم چون چشم روشن برناک
 تو گفتی کی بوته بد ساختن
 سوی روسیه شاد و با فریحه
 کھی خفته بر سنبل و یاسمن
 بت لاله رخ پهلوانزاد بید
 یکی سر و باطن روانی قبای
 بخش چون سه در که د ماه بلند
 دولب همچو لاله بگردش غمیر
 بمیدون همه ز فزونی و بوش
 زانمش گفت از بچهر و نژاد
 بزور و سواری و بالاد برز
 بیدین رخسار جان فراید می

که سه دل نخبوبی بد و داده بود
 بجاد و دو چشم از پری دلربا
 نشد کرد کسش بدین کار رام
 نیامد زغبان کسش لبیند
 که در روسیه بودی آرام او پے
 ربودی دل از شوخی و دلبر پے
 باران بوستان داده دل و دستان
 ز رخ سبب و بر سبب لذت و چاه
 کفانی زور او مردیش گفت
 برون رفت تنهاد لیس کزین
 درختان بار آور و سبزه دید
 چو از آسیند پاک بزود و ده رنگ
 نجوشش اندر و سیم کج خفت
 دز انجای شد زاد سر و میھے
 کھی با چمانه چمان در چمن
 که در سایه گل همی می کشید
 بفر و بقال هایون بهما پے
 ز بالا بر افکنده شکین چمن
 تو گفتی که حورا بد و داده شیر
 در روز و کردی و مردی و خوش
 و لیکن چو او کس ندارد دیا
 بدزد دل کوه خسار را بجز
 بکفتار خوش دل ربا بدھے

زخنده لبش چشمه نوشن ناب
 بسین ستون خم در آورد و گفت
 سچدار بحسبت و بر پوشش نماز
 بدواند آویخت آندک سل
 برویش بر از پوسه در پوشش
 نشستند و بزرم می آراستند
 بلورین پیاله ز می آلا شد
 سچدار گفتا سپاس از خدا
 همه بودشان راش و سیکار
 بیک چیزشان طبع رنجور بود
 چو از ماده سرشان کرانبار شد
 بل نیوراکر و بدرود ما ده
 همه شب درم برود از محرم تا
 رفتن کرش با کاه شاد و می کشید
 کمان و کفتار کمان و شید

کمان و کفتار کمان و شید

چو بنهاد کردون ز باقوت زرد
 سچدار سوی در که شاه شد
 بدلفت کر خانه آواره ام
 بیوند شاه آمد محرم چون
 سلاح از ندامت ز شکر کینج
 خرد جو کشن باز و بیم جبریت
 روان محرم بر بیرم لاجورد
 نیزد سپه پوش کورگاه شد
 زایران کچی فرد بیچاره ام
 بنوا هم کشیدن کمان پیش او
 دل و زور دارم به کامم رنج
 هنر کینج و تیر و سلمان لشکریت

شاه آکھی داد سالار بار
 بود ابله و غرچه اوبی کمان
 چو پیش شاه آمد زمین داد بوس
 چه نامی بدین برزو این شاخ بول
 بدو گفت کرد سچید نژاد
 بدامادی شه کر آیم پسند
 خناش کشتم چون در آرم نزه
 بدو گفت شاه الکنی این درست
 و کرنای از راه پیمان برون
 چه شد بسته پمانشان زین نشان
 نشسته نبرد پدرا ماه چهر
 سچید چو دید آن بز انوشته
 کمان از بالای سر بر فرشته
 بز انوشته و نزه بر کشید
 پس نزه در آسخت پانسان
 کمان کرد او نیم زه سخت سخت
 بر آمد یکی نعره زان کشتان
 بر آشفته شه گفت با انجمن
 بروکت شب تیره کمر باد راه
 نهادش کف اندر کف اهلان
 اگر تان بود دیگر اینجاد نیک
 نشاندهش بر سپ و میان
 رخ شه زانده پر آتشک شد

بدو گفت شه هم کنوش در آرم
 نخدمیم باری از او یک زمان
 بر پید شا بشتن ز روی فسوس
 بیالابندی و آکنده یال
 مرانام با هم کمان کشش نهاد
 بنوا هم کشیدان کمان لبند
 که پسندی و گوی از دل که زه
 بیزد انچه فرزند من جفت تست
 بداند در آویزمت سر نخون
 کمان آورید نده تن کشان
 شده کونه از روی ولرز ان مهر
 بیدار دل بر ما زید دست
 بانگشت چون جرخ گردون بکا
 پس آنگاه تنک سه زه در کشید
 که هر دو کمان کوشه کوشش گرفت
 همیدون بند انت در پیش سخت
 در و خیر شد شاه و کرد کشان
 در بیخ از پی و دختر ان رنج من
 پست آتش و باد و پیش آب چاه
 روید از برم گفت من برده ان
 نه بینید خردار و باران تنک
 سچید همی شد کف پانسان
 زکرده پشیمان و دل تنک شد

سچبداشتابند و تر شد ز ماه
 بسوی بیابان بشد باشتاب
 بیابانی آمدش ناکاه پیش
 چه دشتی که گروی بدی حرج ماه
 مویش آتش و اخگر آفت بوم
 دشتیش چون داغ در دل نهان
 به بنای گسسته نشیب و فراز
 ز شوره درو بود و زریک تار

صفت کوه زرنکی حاکم دزد و کشتن کینش اورا

بگو بی رسید سر و سپهر
 تو گفتی که تن بد کمر سپهر ماه
 در آن دزیک زرنکی پرستیز
 بچهره سیاه و بیلا دراز
 چو گر شاسب نزدیک آن دزدید
 بک بست زرنکی بر آوای زنگ
 چنان نغز ز دکه که شد نو آن
 دمان زرنکی دید چون کوه قار
 سید کردی از چهره گسسته فروز
 بیلا چو بر رفته از اوج ساج
 دو چشمش خود در کنبه قیر قام
 بسیر پیش موئی کرده در گره
 سو پهلوان شد ز غضبان ^{حک}

بر آن که دزی بر تر از چرخ مهر
 مرا ورا سر آنکوه و آندز کلاه
 که غول از پهنش گرفتے گریز
 بیدار دیو و بدندان که از
 زره دیده باش جرس کشید
 شده مست و طاسی پراز می چنگ
 نکه کرد ناکه بر او کھسلوان
 که ابلهستی از وز میضار
 شب آوردی از سایه خود بروز
 بدندان چو دوشانه بر هم زجاج
 نشاند ز سر زره بینا و جام
 چو بر قوز تکار خورده زره
 بیند جنتان صدنی خار شک

سزاسک او پهلوان کشید
 و کرده در آمد پرازمین خان
 تختش بگفت آن سپهر گره خورد
 چنان زدش بر سر زور و دست
 پیاده بدانچه چون خچیر کسیر
 یکی پیک با باد همراه کرد
 هم از ره عروس نو شاه نو
 بآیین آن روز کار تخت

ذکر مرگ حاکم کابل و مخالفت پسر با اترط و کشتاسب

در این عیش بد پهلوان سپا
 پسرش نشست بر جا او
 رسید از در فرز کابلستان
 خورشید با اترط شه سرفراز
 بغر بیکوس و بر آمد سبزه
 نوان کشت بوم و جهان شد سیاه
 سرخسز آتش شد بر کرد و دود
 یکی بیک بود کفستی نه رزم
 غم کوستان زخم بر بطرسای
 روان خون چومی کمال نشان آید
 بهر کتیرستی افتاده خوار
 به پیوست رزم کرد آن که سپهر
 بگفت و بر نرسد جانستان

که از شاه کابل تخی ماند گاه
 بگردید از آیین و از رای او
 بکین جوئی از شاه زابلستان
 سبک خواندست گزهر سو فر از
 درخشید تیغ و بجوشید مرد
 بگرید مهر و بجوشید ماه
 چه آتش گزاد جوشن بر کشت
 دانسیان در او باده خواران هم
 دم کا و دم ناله کرده ناپه
 پیاده سرخنجر و قتل تیر
 چو سستی که هرگز نشد هوشیار
 گریزنده شد ماه و کم کشت مهر
 بگران خون و بگت راستان

وزان جنس تکیان خواسته ناله
چو زاب بقرم رسته بر کوه کشت
فکندند و جنبند راه که بیغ
نمود و نشست آنچه آن رفته بود

ز بس خون خسته زمین لاله زار
تن پیل پر خون و پرتیر و خشت
دلیران ز ابل همس ترک و تبع
یکی نامه اترط بکوشا سب زود

فرستادن اترط سوز و کوشا سب

یکی باد پاکوه کوهان بیون
ستوری خوش و خوشجوی و کوش خرم
سبکی و آسان رو تیز بوی
جنبه ره بان و کوه زنده رسن
چو خاک از دکان و چو باد از شتاب
بپای از کمان تیز رفتار تر
بره دیده بان چشم جاسوس کوش
خمیر شش و خاره زو چون خمیر
بکندی و در شرف دریا زدی
بیدی چشم از دو صد میل اه
سبکتر ز دیدار کذا شسته
خویش قطره باران و کف و برین
سبک همچو آوا بکوشش از دکان
پیش بد کز ارنده کوه و غار
بخت از شدن تا بشهر زک
پرسید و خواند آنچه در نامه بود
دو صد کرد کرد از دلیران کین

فرستاده بر قادی شد برون
شکیب آوری ره سبکیز کام
کشم آسای و دس ساز و سبک جوی
شتابنده از پیش و ره سبکیز پس
چو موج از نهیب و چو آتش تهاب
برومی از خرد تیز دیدار تر
بگردار بر ناول و تیز بوشش
کمان دار کردنش حسین چو تیر
اگر سینه بر طور سینا زدی
نی مورچه بر لباس سیاه
بپای آن کجا دیده بگاشته
تنش ابر شد برق دندان تیز
ز منزل بتزلز همی شد جهان
چو انکشت کاسان گذارد شمار
بیک چشم زخم از موزاد زک
سپید خواندشش بر خویش زود
ببورنگاور بر افکند زمین

شب و روز پوینده انسان هفت
 چنین تا فردا و شنبه پوری درش
 وز آسوخو از مظهر زان سپاه
 ز بس که ز برتر کما گوشتن
 ز خون دلیران و کرد سپاه
 شده پاره بر شیر مردان نزره
 زمین از پی میل بر زرف چاه
 خزانست آندشت گفتی زرنک
 چمن صفت دم بدولان باد سرد
 و بجز باره کردن پر خاشن جو
 ده و گیر بر خاست با دار و برد
 بیابانی آشفته بر زنگ قیر
 ز جرحان کوفت کوه و برز
 بیارید چندان دم خون ز تیغ
 باند زگر کردن همه مستکان
 پس که چو خور ساز رفتن گرفت
 عودیده بان از برمه رسید
 خودشن بان شد شادی با بر
وصفت تیره کی شب و بخون کسب شایه کابل شاه
 نه نو چو در دست زنگی چراغ
 چو موج از در موج دریای غیر
 سید جامه مرغ فرو بسته مو
 شبی بود زنگی سینه ز زراغ
 سیاه پیش هم در سیاهی پد
 چو زنگی بقدر اندر اندوده رو

که با و وزان کرد پیش نیافت
 ز شب کشت ز رفت کتی تفرش
 سوی جنک پروا تو کینه خواهد
 فتاد آسمان را دل آشفستن
 زمین کشت سرخ هوا شد سیاه
 ز خون بسته بر نیز با شان گره
 چو کار نیز خون را بهر چاه راه
 درختان یلان باغ میدان جنک
 روان خون چو می چهره با بر کرد
 بنا کام ز می جنک دادند رو
 هوا چون بیابان شد از تیره کرد
 در آن غول مرک و کیاخت و تیر
 درید آسمان از چکاچاک کوز
 که باران بسالی نیاید ز میغ
 وزان حسکان زار ترسکان
 رخش اندک اندک نهفتن گرفت
 که آمد دیش سحبه پدید
 سندان کومس گوش منبر بر

ز بس تیرو کی رو نبودی بگوش
 فرومشته از دیدگان پر خفا
 هوا چون دشم سوگی دل نمین
 رخ نیلگون پر ز سپین سرشک
 در آنجسم بدیدار کوی مسیا
 ستاره در او چشم زکیت باز
 ز بصر شبخون بر آراست زود
 بر آنکشت شبزنگ و بر گفت نام
 رکاب از عنان کس ندانست باز
 سپردندم خمیها را بپاس
 یکی ز می سلاح و یکی ز می ستود
 دو آن مهر سولی گرز و خنجر بدست
 چو زنجی که بگشاید از خنده لب
 دمه سوی آتش همی از دهن
 ز گردان تل کشته در و خون
 بر آن سیم و خورشید برافت
 همه دشت چون دیده سرخ وزرد
 چو باد از کمین تاخت برزد و کمان
 ز پیلان بر استوان در هفت
 کمی دیده بان دید مرغ کوه
 چنان گندش کشت زانستوی
 فتاد از کمر مرد جان سکون
 شد ندانید از زیر آن تیغ کوه

چنان تیره گفتی که از لب خروش
 بزندان شب بدبند آفتاب
 بان تن بیروان پذیرین
 بر آنسوک بر کرده گردون ز شک
 چو خم گشته چو کانی از سیم ماه
 تو گفتی سپهر آینه است از فراز
 در این شب سپهد چو سختی غنود
 کشید ابر بجاده فنام از نیام
 پر در هم افتا و شیب و فراز
 رمیدند پیلان و اسبان بجای
 همی تاخت مهرس در آنجنگ و ثوب
 دلیران زابل چو شیران مست
 شد از تابش تیغها تیو شب
 تو گفتی بدوزخ درون امهرمن
 کم از یکرمان خواست صد جانفزون
 چو سیم روان بر زوار خروش
 بد از رنگ خورشید و خون
 سپهد سوی صف پیلان بان
 کین اندر آن حمله فلکبت گفت
 تیرک و بجوشن ز کابل کوه
 ز دوشش میرد دل خدنگی درشت
 بید تیر چنان سبک اندرون
 مهیدون بر آن دیده آن یک کوه

بدیند دو شک نادیده شیر
 بدانت هر کس هم اند زمان
 کسی کو بدینان کش بیخون کند
 سه راسک بهلوان صف کشید
 بر خم مرتیغ الماسن چهر
 شای تار پوسته چون تار و بود
 عقیقی شد از خون بفرسنگ سنگ
 ز بس خنجر و نیزه جانستان
 سخا زنده خون از سناخا زمین
 شده تیغمار در سر انداختن
 بد آتش ز هر حلقه درع پوشش
 سم سبب از گرد سنگ سیاه
 که و دشت از افکنده شد ناپدید
 یلانرا همه چهره مشه چون زریز
 که از زخم گرفتار سپه بد بیکان
 همه آبهادر شبی خون کند
 جدا جای هر جا کسی بر گزید
 همی خونفشاندند بر ماه و مظهر
 چکا چاک بر خاست از ترک بند
 فرورخت از چنگک فر چنگک
 زمین همچو آتش بد و نیستان
 کشا بنده مرگ از کمانها گیر
 چو باز گیر از کوهها نخست
 زبانه زبانه بر آورده خوش
 همیگرد چون سره در چشم ماه
 گریزنده را کس دو یگچانید

آمدن گرفتار است به تاجه نو بچار

چو آمد به تاجه نو بهسار
 ز بر جرع و دیوار پام از رخام
 ز کوه بر بلی سخت در پیشگاه
 کثیران یکی حیل پیشش پای
 از آنجا سپه سوی کابل کشید
 ز کابل بگردون بر آورد خاک
 در آن شهر بوم آتش و کرد خاست
 چنان شهر زیر و بر برداشتند
 کلی خانه دید از خوشی چون بهار
 درش زرنجته زمین سیم خام
 تی بروی از زرد میگرد چو ماه
 پر پوشش همه کلرخ و دلربای
 بر شهر شکر فرود آوردید
 سپه دست تاراج بردند پاک
 ز هر سو خودش زن مرد خاست
 که بخت بر خشت نگذاشتند

کنیزان کلخ قرون از هزار
 از ایشان یکی دخت و سخا بود
 زره کرد کفن از سر و روان
 بجنده لبش لاله می سرشت
 هزارش کرده سنبل پر شکن
 سر پر شکن مشک را مایه دار
 چنان شفیقه شد بر اند نظریب
 جوان کرد چه دانا دان بر فسون
 بدست آمدش مهری چون نیک
 که دخت شد و بر تان شاه بود
 ز عنبر زده قطره بر رخوان
 پرازاله مهر لاله زار بهشت
 به بر زره ساز و عنبر شکن
 حم نم کرده بر کلی سایه دار
 که بی اوزمانی نبودش شکیب
 بود نزد پیر آرمایش قرون

در نصیحت از طریق برادر او و انداختن شاهمی را با با او

جوان کینه را شاید و جنگ را
 چهار هست آهوی شاه آشنا
 کلی خیره رانی دویم بدو
 خرد شاه را بهترین انفس است
 بهین کنج او هست داننده مرد
 چون خواهی که شاهمی کنی را دباش
 نکند او دستور فرمنده را
 سپهدار و کنج آگن و غم کسل
 خردمند کن حاجب و خوب کار
 بیدار باید که منیکو بود
 نباید که بیکار ماند سپاه
 نباید همان سپه سر سر
 که را دوست داری و کام تو را دوست

کهن سپه تیر و قمر منک را
 که شه را نباشد بر زمین چپا
 سیم زفتی و چار من کابلی
 هوش دانش نیکتر لشکر است
 سخن تر سلاحش یلان نبرد
 بهر کار بادانش و داد باش
 بهر چاره بکتادول رسنما
 که یور بطبع و سپا همه بدل
 طرازنده در که و نرم و بار
 کجا پرده روی شاه او بود
 نه آسوده از رخ و تیمار شاه
 که پیوند سازند با یک دگر
 مرا بموش را چون منبر دارو

که خشم چون چهره کردی نثرند
 کسی را که آدای بزرگی و جاه
 مژده نورهی کان نه آئین بود
 بدان کارده کو بخویدستم
 کیش آتش خور و پیش از گزند
 بسی کرد آمیغ خوبان مگرد
 بنا از سوده عده دل سخت
 که آنکس ایستاده نماید دست
 و ژرم باش و با کس نبرد می نهند
 هما نجاهستان از او بیگاه
 که تا مانندان بر تو نفرین بود
 نه آنرا که افزون پذیرد درم
 که گیتی بسوزد و چو گرد و دلبند
 که تن بست جان کج کند روی
 که نکست ایستاده نماید دست

در ذکر ایام بهار

بنیکوئی آگن چو کج آکنه
 سچهد گرفت آنمه پندباد
 از ان پس شاهی سچهد ارگرد
 بز دخیمه کرد لب همی پند
 بشکیر نمود رای شکار
 رخ شاخ بدشته از ابرو نم
 زور و خزان در دل زاغ زین
 شده لاله از تاله پر در دهن
 زمیغ روان چرخ چون پر مرغ
 تو کفتی هو تا فدا کاف همه
 براز کرد اسپان سیه کشته هو
 کشاده کمین یوز بر آهوان
 ز چنگال پر خوشش گاه کمین
 نشسته بر آهوان عقاب و سیر
 دانشش بر آکن چو پیر کنه
 ذرا نجا سوی سیتان رفت شا
 نشست و بداد و دوش دست برد
 بر آسود با خرمی روز چنپند
 که بدر روز نخی و فصل بهار
 فشانان ز گل باد بر سردرم
 هوا بسته از لشکر مرغ سیغ
 زیر وزه پوشیده گل سپهرین
 پر آواز را مشکران مرغ مرغ
 زمین حله سیر با فد همه
 بنجم کنند یلان یال کور
 چو زردی که حله بر کاروان
 شده لاله در لاله روی زمین
 چو بر بهک کردی بنا و رد حیر

زمان از غوطیل یا زان نهر بر
 که از زان کوران بر آتش کباب
 میان گل و شنبلیله و سمن
 بیلیل دیو کوش و کجف لبیل
 همه با گل و می چمان در پستمن
 بتدیر ره تا شد چون توان
 بسجید و شد سوی ضحاک شاه
 دم نامی بدرید کوشش نهر بر
 گرفتند هر سو کمین خستن
 ز گرداندا آورد چادر بسر
 مرتیغ چون دستش پیران
 پیاده دودستی همیگرفت گرز
 بهر نعره بیلی فکنده ز پله
 که در وی سپاهی گذریافته
 و با کوه پولاد پران شده
 بجنکت از سپر کوه خار اکند
 نهادند سر سو دریا و کوه
 رفتند کشتند زیشان دو بهر
 بدریا چورفتند روز راه
 بنحرم کبی نام اوستا قره
 بتاریج بردند پاک آنچه بود
 بگفتند و رفتند زی پهلوان
 سجد کس چنگار ساخت زود

ز شاهین ابراهیمان بسته ابر
 کھی باده بر کف بیاکت بباب
 بزکان رده ساخته بر چمن
 دو دیده بخوبان مشکین کله
 زیستان پر کند گشت انجمن
 نشت از زمان با پدر پهلوان
 بیکفقه زان پس همه کار راه
 غوغو محمدر جام گدشت از ابر
 دلیران ایران کین گشتن
 بخون رخ بنجار بند و خور
 شد از بیم ز خبا بز کس خزان
 میان در سپهدار چون کوه نر
 بهر حره سی کام بستن ز جای
 خرد شمش چنان کوه شکافت
 تو گفتی مگر صرخ غران شده
 شدن پیش گرز شمش که یا کند
 که ایران بسپرد کرد و کرده
 دلیران ایران ز پس تا به شهر
 پس از گشتی برده کان با سپاه
 فتانند روز و هم یک سره
 چو دیدند گشتی ز دیدند زود
 یکی گشتی و چند کس ناتوان
 با دود شمش که بی از هر چه بود

زمر گزشتا با منبر ایستاد و کشتن او را

همی کشت بر کرد آن کوه برز
 زنا که بر آند پوشش افتاد چشم
 چو شیران بچکال و چون غول رو
 دو گوشش چود و پرده پهن دراز
 سطرش دو بازو مه از ران پیل
 همی بخت غار از غریویدنش
 دل شیر جنگی بر آورد شور
 کتاه از خم پسخ تیری بخشم
 غریوی بر آورد ز راندرد دیو
 دمان تاخت کاید بیالان زیر
 بنجگری کی پنج انداختش
 بهر گوشه کز غار سر بر زد
 نبودش برون راه کاید بختک
 ز خوشش که شد در هوا شاخ شاخ
 خروشش همی بر کدشت از بچهر
 بچهر سنگ کا فکندی از چشم و کین
 سر انجام سنگی کران از برش
 تن بیاموش دشی پوشش کشت
 سبک پهلوان پیش آمد بهوش
 دو دست و دو پایش بچهر کشتند
 کزید از سپه مردم بیشتر

بیاز و کمان و بخت تیغ و کز
 و دید در شرف غاری بخشم
 بگردار ایشان همه تنشس موی
 برون رفته دندان پوشش کز
 رخس زرد و دیکر همه تن چو نیل
 همی شد توان کفر جنیدنش
 بیزدان بنالید ز و خور است رود
 زدش بر قفا برد بیرون چشم
 که بر زد کهر غار که زان غریو
 سر غار بگرفت کرد لب
 در آن شیب هر همی تاخش
 کمی گزشتن و زود بر سر زد
 بر او بر شد آفتاب و کور تنگ
 همی لاله رست از که در سنگاخ
 دشتش و دو و بر زد بهر
 هوا تیره کشتی و لرزان زمین
 فر و پشت کا نشاند مغز از سرش
 چو کوهی بقیاد و میوش کشت
 بغار اندرون رفت چون شیر زرد
 فر و بست و دندانش بگیر کشتند
 کشتین بر دندان شرف غار

خیزری جزیری شداند زمان
 بدیند موقت و کشتی بر راه
 چو بر سبز بستی سواران جنک
 چو کوه روان هر یکی باد وار
 چو بر روی کردون پراکنده میغ
 در آمد بخشکی بل پهلوان
 بند راه ایرانیان زری کر بیغ
 بگردند ز می که از بس شتاب
 جهان نعره مرد جنگی گرفت
 نو ندیلان بدعتان دار میغ
 ز پیکان نشان خون بجوش آمده
 ز بس تن بشیر کبذ آشته
 که بر میغش انسال بدل که کون
 بگشتند از ایشان کرایفتند
 ایران ایران گره راز بند

بیاید ابا شگری بیکران
 همی باد بانها کشیده بگام
 از و هر سواری در فشی بچنگ
 بهر که بر ابری دگر سایه دار
 همه میغ رابرق و باران ز تیغ
 نبرد صف کین باد لاور کوان
 ز پس موج در یابد و پیش تیغ
 ز خون مرزین شد چو کشتی بر آب
 خور از زنگ خون چهر زنگی گرفت
 کفشان درخشش روان بار تیغ
 کمان کوشها سوی کوشش آمده
 چنان شرف در یاشد انباشته
 درخشش ز جان خو است بران خون
 بتاراج بردند و بشنافتند
 کشتا دندان دیده بیت تن کنند

فتن کسب شتاب جنگ پادشاه فریقی

از آنجا سپه پروری قروان
 بیاید به هنگام خورشید زرد
 جهان پشته شیر خورنده کشت
 شبی بود مهتاب چو نور و زیاک
 زمین بجز از سایه و ز نور ماه
 مراز کوه تابان چو از کردیل

که کیرد به تیغ از فریقی روان
 فروگرفت ناگاه کوسس نبود
 ز تیر آمدن مرگ پرنده کشت
 ز صدیل پیدا دمی از مغاک
 بگردار ابلق سعید و سیاه
 برون تا بدین سینه از شپیل

تو گفتی در ایوانی از آن بوسه
 شب تو کوشش و زلف بحسب
 پوشید شب بر پند سیاه
 کشیده کی فرشتش سیمین همچنان
 بر افروخته چهره ماه از پند
 ز لوح زبرد سپهر در سیم
 بدین شب سجد میان کشته تا
 ز بس سر زغیش ز تن کرد پشتر
 بر آهت خورشید زین زبرد
 ز نای نبردی بر آمد خروش
 و میدانش از خنجر آب کون
 ز بس کرد بر کرد و درون چو پیل
 چو بر مرد سپ و چو بر سپ مرد
 همه دل خدنگ و همه مغز خاک
 کی در ع در بر سز از گز زیت
 شد از سخم همچنان نهنگ اندراب
 به نیزه ز پیل او گنج ز زمین
 ز کشته چنان گشت بالا و پست
 سواران بریدند بر کستان
 ز بس خو که هر جای پاشیده
 سجد بر سخم و آنم ز رود
 چو بر تیره شعر شب دیر باز
 فرشت خورشید لا ز رود
 سه چارده بد کی نوع و کس
 ستاره ز کردش نثار درم
 کی شعر سیاه بر روی ماه
 زمین زیر آن فرشت کبیر نهان
 در تیره گیش آسمان کرده بند
 ستاره بر او نقطه و ماه شمیم
 همی کرد در نور متاب منک
 زمین گشت گلگون و متاب خشر
 نهان خرد از و ماه سیمین سپر
 غمگوس در شکر افکند جوشش
 چه آتش که جانش تفت و دود خون
 تو گفتی هو بود پر زنده پیل
 بد افتاده هر جای پر خون و کرد
 همه جامه خون و همه کام خاک
 کی بے سرقاده خنجر بدست
 کبابچه گذشت بر آن عقاب
 سجد بختندی یلان بر نیز
 که امون زمرکز فر و ترشت
 فلکند خفتان و مغفر کوان
 زمین همچو روی خورشید شده
 زرد حیمه تا شکر آمد فرود
 سپیده کشید از سپیدی طراز
 سیمین نقطهها بر آب زرد

بدشت آمد از قیروان شکری
 سیاه چرخ پاشفته پیلان است
 گرفته پیرا ز چرم تنگ
 پراز زنگ یافت شد چهر تیغ
 هوا پرده کشت چون قیر تار
 ز بس خون روان کشت مروت باک
 از آن پس بدریا درون مایمان
 شد آنگند بر مرد خفتان کرد
 ز بس جوشن پیکار و رنج و هتیب
 میان دو وصف با کمان و کمانند
 بزیر اندر شش کفتی آن پیل است
 ذری بر سر چار پویان استون
 بان که بی اثر دما تیز پوس
 دوشش خشت و پنج مردان جنب
 ز کفکش همی جوشن بر راه شد

فی الحکمة

برود کرده از گرد کتیه منفشر
 در و دشت پر گردناورد شد
 سلاح و درفش سراند جنت
 زیان یکی سوو دیگر کسی است
 در جا بلند می خیزد ز خاک
 بدین تیغ دارد بدیکر کهر
 یکی را بدان تیغ بی سر کند
 سپهدار با اثر دانش در شش
 هم آورد سوی هم آورد شد
 همه دشت بدرد خون تاخته
 چنین بود تا بود و زنیان بی است
 زمین تا بجائی نیفتد مفاک
 دو دوت است در جرخ راکار
 یکی را بگو هر تو سگر کند

که بگرفت از انبوهشان کشوری
 همه نیزه و گرز و خنجر بدست
 بر افکنده بر استوان پلنگ
 پراز استک الماس شد چشم میغ
 ز خشت اندرون بود و از تیرار
 زمین چون بس که جو بهاشد چو کرک
 همی کشته خوردند تا ما مهبان
 ز خون و در عما کشت زنگار خورد
 نماند از میان پهلوانرا شکیب
 برو تا خت با اثر نده پیل لبند
 کیش ذری بود پولا دبت
 ز درگاه دز اثر دمائی نگون
 چو کوهی خرد شدند و زرم جو
 کبا باش زو بین عقابش خندک
 زمین هر کجا کام زو چاه شد

بیاکس که صد ساله را کایش همیکو روزی بند زنده پشتر

سفر کردن کشتا از افریقیه

که شد روز دیگر خند او ند بجاه	بسا سالیان بسته در بند و چاه
بدشمن گذاریم خود بگذریم	چه باید بد نیافسرونی بریم
بره مغزای خوشش آمد فراز	چو از رکاب بگذشت و راه دراز
بدستان خروشنده هر مغز را	پراز مرغ رنگین همه معنداره
که از تیغ او بزودی ماه تیغ	از آن پس کھی دید بر تر ز تیغ
که بر هم زد کیست از تیغ	چنان دید بس موج دریا می تیز
سپشت و بر چرخ تازد همه	تو کفنی زمین زرم سازد همه
خوش اشجا است کیتی که دل را است	دل اشجا که اید که کاشش رو است
دل پاک هم جفت و دانش سپر	خرد مام باید همی همش پدر
پرستش خدای جهانرا سزا است	جهانرا پرستند کی نارو است
جهان کم کننده هست و ادر بنهای	چنانجا سخنر ایت واه جانفرای
جهان عسکو ته کند او دراز	جهان جفت عزم دارد او جفت ناز
جهان دشمن است کاست و سر	اگر به چمان دشمنست نیست سر
چو آراسته پیکر بر نیان	چو مردم که کو یابد او ز بان
مرا در اخرد پنخ و خوبی سرشت	بود مرد و انا در خنت بهشت
که از چیدش کم نکرده ز بار	برش کونه کون دانش می شمار
خرد عمار عزم اول است	خردمند اگر با غم و بکیس است
که بیدانشی مردن جان بود	بود مرده هر کس که نادان بود
که دانا جز از مرده شان نشمرد	دو کونه است مردان ز روی خرد
در جهان نادان دور از خدا	یکی تن که بیجان بماند بجایه

تن با یکی خانه دان شور فاک
 چو دیوار فرسود زیر و زبر
 بجش و بخور آنچه داری است
 تن از کنج دینار مفلک برنج
 کراسبت تن تا بود جانپاکت
 بجانیم همواره تا زان براه
 چنان کاروانی که زین شهر بر
 یکی پیش و دیگر پس مانده باز

که زیر دهمی اندک اندکش خاک
 سر انجام روزی در آید بر
 که چون نهی دندی آن تو نیست
 ز نگی و نام نگو ساز کنج جو
 چو جان شد کشان افکند تن بجا
 بدین دو نوزد سپید و سیاه
 بود شان گذر سوی شکر و کمر
 نبوت رسیده بنزل فراز

ذکر مرن اقطاب شاهی کسب و لو مریمان و تاسا فریدن

از آن پس جهان پهلوان چون
 برادر کمی کرد جوینده کام
 از او کودکی مانده مانند ماه
 ز میان پدر کرده بد نام او
 بکام دلش پهلوان سترک
 بی شد که چون نیزه برداشته
 چو بنهادی از کینه خرخ شیر
 همان لضحاک را روزگار
 بیام فریدون بشافشهی
 بر آن آتش مهرگان جشن ست
 نشستن که آمل گزید از جهان
 فرستاد مرگاده را کینه خواه
 ذکر نامه ساخت ز میستان

بجای پدر یافت شاهی و تحت
 و را که زوی بود کورک نام
 چو سه نیز نادیده گشته دو ماه
 ز کشته همو بد دلارام او
 همی پرورانید تا شد بزرگ
 سنان بر دل کوه بگذاشته
 به پیکان در آوردی از خرخ تیر
 در مگشت و شد سال عمرش هزار
 از آنارنش کرد گشته نبی
 سرتش از خرخ و سه بر فرخت
 بهر کشور بکجخت کار آکبان
 نجاوز زمین باورنش سپاه
 نیزه سپه دار گیتی سنان

مخست از سخن یاد داد اگر کرد که از نیت مهست او بیدار کرد

نامه فریدین بکشایب و خواندن او دانش

و گرفت کاین نامه دلفروز
 بکشایب کین جو کیشور کاشی
 یل اژدها کشن بجز زوبه تیر
 فشارنده خنجر سرفشان
 نشانده گاه درگاه زرم
 ز کام سمندش سه رود نیل
 تو را فراده ز اختر که چرخ لبند
 کسی را نبرد پادشاهی درست
 خود افسر مش باشد و دادگاه
 مرا اینمه هست و از کرد کار
 بتو دارم امید از آن پشتتر
 تو دانی که از دین و آیین و راه
 شنیدم که شد رام رایتان
 که از جان قرون تر مهبیدایش
 در ختی است گل شادی آرد همی
 چون نامه بخوانی سبک بر کزین
 فن بخر بره دم بر آرمی کار
 که باید ترا شد همی سوخی پین
 فوند شتابنده بنجار جوی
 سچدار زابل چون نامه بخواند
 فرستاده آمد بارمزد روز
 جهان پهلوان کرد زابل خدا
 سوار شهر برافسکن دیو کسیر
 نشانده خون کردن نشان
 نشانده شاه بر کام زرم
 بنجمندش سر زنده پیل
 با کرد آتاج شاهی ارحم بند
 که بر تن بود پادشاه از نخست
 همش و رای دستور و دانش پناه
 شد من نیز بر خسروان کار
 که بر کام مادر می بست کمر
 چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
 رسیدت یکی نام جو سپهبران
 ز میان جنگی همی گفتمیش
 وز و سیوه فرینک بار دهمی
 بر ایوانت خورگاه بر تخت زین
 بیا و نریمان یل را بسیار
 چو گاه شد از سوی خادونین
 چنان شد که بادش ز دیانت بود
 بر آن مرده ده روز کوبید

کزین کرد هم در زمان پهلوان
 سپه سوی فرخ فریون کشید
 جهان گشت پر گشت زالی
 چو دریا دمان لشکر فوج فوج
 به موج اندر نهان یک ننگ
 فرمان یل بکش اندر سوار
 چو بر کشت آمد شاه از تخت خویش
 گرفتش ببردش از تخت
 ز میان فرخنده را داد جا
 شد ایوان چو خرم کجی بوستان
 بلورین پیاله ز می لاله شد
 قنینه گریست از می لعل فام
 شهنشاه بر تخت راس فرای
 همی داد از آن تخت با تاج تاب
 بگرشای پس شاه فرمان روا
 چنین داد ما سخ که پیری زرد
 که سپهر را شوشه ز کینند
 جهان آشا و کامی زمین دور کرد
 رخ ز زوم اینک چو زین سپهر
 زبستی و پیری فتاد این درنا
 بدو گفت تو شاه روشن روان
 کنون رای دارم در این آئین
 سپید سبک پایت تخت تا

ده دو هزار از زبان جوان
 بزد یک شاه همایون رسید
 بگفت گرز با خنجر کا بله
 یوز و مهر سواری یکی تند موج
 ز شمشیر دلدانش و خشت چنگ
 بگردشش پیاده سران بشمار
 پذیره شدش زود ده کامیش
 بوسید روی و بوسید سخت
 نشاندش بر تخت بر پیشگاه
 در آن بوستان گلرخ دوستان
 ز بس دو عود ابر در راه شد
 بنالیه نامی و بجنبه یا حبام
 زد و سوشش دو شیر زین بیابان
 چو از برج شیر سپهر آفتاب
 چرا گفت دید آمدی سوی ما
 در آرد و صد که نه آمو بدرد
 همی خیر می و سر و چهر گمند
 که مشکم همه ساله کا فور کرد
 کمان پشت یهین زره موی سر
 شمشیر ندارد دل ز بنده تنگ
 که پیری و مسکین باز صد جوان
 که سختی ز زورت نمائی بمن
 گرفت و به چمید بر جایگاه

دو تا کردش آسان سحر و سخت
 که نه چهره کشتش نه چنید تخت
 همان پایه بگرفت و بر تافت زود
 چنان باز کردش گز آغاز بود
 چنین بود بگرفته تا با سپاه
 سچهد بر آسود از رنج راه

رقص شبان بجان و حین

بفتح ترین روز احنست فروز
 سپه راند زابل شتر نیمروز
 ز کابل همیرفت تا شهر چاچ
 بگردش ز رکان با کنج و تاج
 بر آمد یکی بو محسن نیم شب
 تو گفتی زمین داروی لرزه تب
 یکی گوشه دزد کون را گشت
 چهل و یک پر ز پرید اکر گشت
 درخشنده چون تل اکلر ز تاب
 بهر یک درون خرسن ز تاب
 بشادی بشهری از سحاب رفت
 از استخا سپه راند و بشتافت
 جهان پر گل و سبزه دید درخت
 چو از رود بگذشت نفلند خنت
 ز ابر آسمان پشت شامین شد
 زده صفت شفانه همه دشت مرغ
 ز گل دشت طاوس ز کین شد
 چنان بر چمنها کراک و تذرو
 لب چشمها پر خشتا رو ماغ
 همی رفت تا پیش ایلاق رود
 سر اینده سار و چکا کاک ز سرو
 بسته است کردون زمین را کمر
 از استخای با زرم و شادی رود
 چو مار از شنج و چوشیر از خردش
 یکی رود کز سیم کفستی مکر
 بر با خردم سجا و در سرش
 چو یاد از شتاب و چو آتش بوش
 پندش ز مرک و دم از دستخیز
 همه دوشش ابر و همه تنی زمین
 که از ناف و کیوی خوبان نشان
 و سکن چو سوان همی سوچیک
 همه دم او ختم هر دل سخن
 کلهی دشت جو شش از دل پیشان
 بزک آینه بد زوده ز زکات

زیاران کمی در ع پرچین شد
 همه سیمکان کشتی اندر سبیلین
 ز پیناسکش ماهی سماه آمدی
 ز مر سو بی اندازه در وی بچوشت
 یکی کرده هر ایک پوشید تنک
 زوه کرده و جامه چاک از برون
 چون بلی سپاهی فزون از شمار
 بدان مرز خاقان تغر شاه بود
 ز لر وان کین جوی ننقصد نبر
 چو از شهر نستی بمی گاه گاه
 بدی سی نبر از یلان سترک
 دور و شهنزار از بتان سرا
 بدش کوشکی سر کشید به ماه
 براوسی و یک در همه زر کنار
 چنین تار سیدی سر مه فراز
 به از پیش هر در یکی تازه باغ
 ره کشت یکسر ز ساده رخام
 همه ساله بدخواه ضحاک بود
 چو در کشورش پهلوان با سپاه
 نامش **نوشتر کبک** پان
 نویسنده را گفت آن نامه کبر
 بخوانش بفرمانبری پیش باز

که از باد چون جوشن کین سینه
 که ازید و آمد برون از زبان
 هم از بن بکیا له راه آمدی
 بتان پر ندین پر حله پوش
 همه چشمه چشمه نفیشتی بنک
 کشاده بر او سینه سیمون
 زره پوشش و جوشن در و ترک دار
 که تاج بزرگیش بر ماه بود
 سپه دشت شایسته کارزار
 بچوکان بزم و به سخنچر گاه
 طرا زنده کردش سپاه بزرگ
 ز کوه هر کمر شان زد بیا قبا
 زیر امن کوشک یک میل راه
 که دادی بهر در کی روز بار
 پیشین درش تا مدی بر نیاز
 پر از کوزه کون کل چو روشن چراغ
 زمین مردم و کس که سیم خاتم
 که ضحاک خونریز و ناپاک بود
 در و دشت ز و حینه بیراه دراه
 نامش **نوشتر کبک** پان
 بخاقان یکی نامه کن بر سر
 بچو باج بن پذیر یار زرم ساز

یکی ابر زین کشتن لباس نغم
 بصرای سیمین ز درای قیر
 همیز و بدرای معنی سشناه
 بسفتی بالماس وانش نخست
 وز اندیشه اش رشتها ساختی
 بیار هست چون تخت کو هر فرود
 که از تیره شب روز را ساز کرد
 روان کرد گردون و دارم خاک
 زگر شاسب فرخ شه نیمروز
 که جهرش بشاهی و نامش تخمین
 که اختریکی رای روشن بکند
 شهنی تاج و رادیش پیرایه شد
 ستاره نثار آوریدش بجهر
 فلک را مینی زد کله بر سرش
 فریدون فرخ بر این شاه شد
 ز ضحاک تازی شد تاج و تخت
 بدین فرز از آن بر کشیدم سپاه
 و گرنه بزم آراش کز فر از
 بچهره برفت کار قت آفرین
 کش از هر دو سور رم بیکار ماند
 همه ساله با عمه به پر خاش بود
 بتاراج بومش آید و اختی
 مهور خوست کاید سوی جناب

بدست و پیر اندرون شد سلم
 همی تاخت اشک کلاب و پیر
 چو عواص ز ی دریا بنده راه
 بر اندر که شایسته دیدی دست
 چو سفتی بدو مشک بر تاختی
 همه نامه از در فریبک و هوش
 بنام همانداور آغاز کرد
 کران ساخت آب سبک پاک
 نوشته شد این نامه و لفرود
 بنامان تغرشاه توران زمین
 بدان ای ترا پیشگاه لبند
 جهان نوع و سی گرانمای شد
 زمانه سکاریدش از فرقه چهر
 ز دین جامه کرد و نخواست بر سرش
 چو این نوع و س از در کاه شد
 بگر ز گئی و اختر فر و بخت
 از ایران سن اکنون بفرمانشاه
 نزاراج بپذیرد بدیه ساز
 فرستاده چون پیش شد بدین
 در اندیشه خاقان گرفتار ماند
 دلیر بچشمش تخمین تا مشن بود
 نهان هر کجی تاختن ساختی
 در این مغبه کاید سپه بد فر از

سخن راند خاقان به پیش کون
 چنین گفت کز باج و بدین کنج
 نزد شاه ایران اگر کش است
 بی شاه و خوشباش همان من
 چه بعد از آن گفت با کشت رام
 سخن آمد از هر در می و در میان
 چه صاحبقران راز با برکشود
 ز میان مرادیده روشن است
 بفرزندیش که پسندی روست
 همیشه بود دخت از بهر شوی

فهرمود یا سخ سوی پهلوان
 و هم هر چه کوئی بخوبیت رنج
 که همچون تو باش کرد لشکر کش است
 بیارای ای تجانه و خسان من
 که پیغام بد با نوید و خرام
 ز حوا و آدم ز نسل کیمیا ن
 نهان ستم را خواستکاری نمود
 سوار و جگر دار و فرخ تن است
 همای ترا نیز فرخ هواست
 بر شوی ز بیدنه در شکر و کوی

آمدن تکمین تا شن در آذوقان بجا کوفتین زربان اورا

سر مفته آمد نوندی سر از
 زنا که خردوشی بر آمد به ابر
 سپیدار گفت اینت غرم دلیر
 من اینجا و او زرم کوشش آمده است
 ترا دل بدین غم نباید سپرد
 چنان کن که شبگیر با بوزوبان
 می و زرم کانیجا است آنجا بریم
 چو پت حواصل بر آید ذرا غ
 زربان بیاید هم اندر زمان
 خود شنید کام و زرم دوزد و
 شما جام کمسیرید هر دو بزم

که آورد لشکر تکمین تا شن باز
 شد آن بزم گفتی بجام شرب
 از میان شد گشت از خوشش سیر
 همانا که خوشش بجوشش آمده است
 که تخا بس اورا زربان کرد
 خراسیم و حبس کرامیش باز
 زربان ز ند تیغ و نامی خویم
 بر افروخت زایوان بی چراغ
 نزد سجدار و خاقان دمان
 بنظراره بر میل سازید سور
 که من تیغ خواهم که فتن بزم

بدین دشت پیکار کارین است
 غریب از دل کوس بر شد بماه
 که غر و جواز کور بسند کله
 برانجخت کیتی سخن کرد مسل
 که خشتش دو سر بد کله چار پر
 بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
 کر زیده با ابلق تن در زیر
 بیاز کیر کا دست ناورد برد
 زوشش نیزه از پشت ابلق بود
 زمانی بهر سو همی تا خشتش
 بر آمد غو کوسس از ایران سپاه
 کمان کرده الماس سنان ز نذار
 در آمد بر او کرد خشتی را
 سوی رست بگرفت خشتش است
 که بر کوه نیزش بر دوخت نشیت
 ز کرداران نو سپهدار کو
 فکندند کیمیر سلاح و دوشش
 که راتن بد از خیاشان نگارند

اگر سخت همشیا ریا رست
 چو زد پزده دور و ی کیمیر سپاه
 یکی نعره زد چو شیر یله
 شبانک پیشانی ماه غسل
 خروشیدگان ترک پر خاشخ
 اگر باز یا میشاید رشتاب
 همان ترک پروتزد از صف چو شیر
 برانجخت باره نریگان کرد
 چو کجیند گشت اندر آمد چو دود
 نوک سنان بر سر فراختش
 پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه
 برون تاخت کرد و گری چون تیر
 بسویش بماند ترا اثر و ما
 نریگان سوی چپ عنان بر
 چنان زوشش بر ناف خشت در
 از ایرانیان رفت بر جرم غو
 همان کشت بر چشم ترکان بختش
 ز چندان سپه بچید لاور زماند

رفتن گریشنا و نریگان بکافغفور حین

از آن پس شد آینه کافغفور کرد
 که گفتی جهان نیست کس ترده باز
 ز خویشید همیده پهنای او

سپهدار کجفته چون مور کرد
 بمیزر بیابانی آمدن ساز
 ز کرده ن سپرده درازی او

بهر سوی دیوی در آگاه بود
 یکی نامه آکنده از خشم کین
 چو کرمان تی گشت کلک بپیر
 بنوشین دولاب بر زوز شکم
 سرشکشن همه گوهر فیسر شد
 تو گفتی که مست اثر و مائی ز زر
 از آن کنج با قوت و حرس
 چنان گشت فغفور از آن بلند
 دوره صد نزار از یلان بر نمود
 ز یکان یل نیز شک کرد
 همه در ع کردان شد از زیر خون
 ز یکان کمر بسته در جنگ را
 بچشم اندر همی که دزد
 به کیستی از خون در آغار بود
 ز سنجوق و ز کون کون و شر
 با بر انداز کوسن فرادخواست
 همه آسمان کردشگر گرفت
 ز خون عیبها لاله کردار شد
 بهر گوشه شد کلشنی خواسته
 همه گنبد از کرد و درختان
 ز بس ترک پاشیده امون بچهر
 زده کله برشته تر کس ز ابر
 چنان سحنت شد جنگ هر دو کرد

بهر گوشه صد غول همراه بود
 نوشتند نزدیک فغفور چین
 ز میمش تن در سر زمشاک بپیر
 ز بر سر مه و دیده بازنده نم
 کهر دانش قیر زنجیر شد
 بر گنج دانش نهاد هت سر
 همی از بر سیم بر گستر د
 که شد باز بان وی الماس کند
 بهتر سپرد اد خاقان کرد
 برابر نیز و یک خاقان سید
 چو بر پیشه تو خلد لاله کون
 عمان داد سه نعل شبرنگ را
 ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
 اگر دشت و کوه اردر و غار بود
 شد آیین زده روی چرخش
 ز هر سو چکا چاک فولادخواست
 همه دشت نخنجر و خنجر گرفت
 سان از غوان تیغ کلنا شد
 هوارا بگنبد بیارسته
 همه کلشن از خنجر خون نشان
 درختان چون شب پرستاره سپهر
 طمع کرده رو به بچون نبر بر
 که زرم آرزو کرد دریا و کوه

جهان شد رصندوق پیدان جنگ
 چو دریای خون شد سپهرین
 ز میان برون تاخت اصف نمود
 چو دیوی که کرد ز دوزخ را
 بیارید پندان بدان که ز تیغ
 ترکان غر یواند افا دپاک
 فکندند سجنوق و کوس و نبرد
 نهادندش که بتاراج سر
 همه کاخ و تها نها کشت پست
 چو بر دند پاک آنچه با ستر بود
 بر آمد ز با موم بخرج نفش
 چو با غمی شد آن شکر بر تو من
 ز ریش ز ز باد سوس نشان
 چو جو مشنده دریای از سنده
 تو کفتی زمین ز ر که از دهمی

بر از آتش تیز و تیر و خذک
 در و کوه کشتی و لشکر زمین
 بیک دست تیغ و بد بگر گمبند
 بدین دست آهن بدان اثر و ما
 که ده سال باران نبارد ز تیغ
 فکندند یکسر تن اندر بلاک
 که نیران بر فکند پر خون و کرد
 همه سحر کردند زیر و زیر
 شگفته بت و سر نخون بت پرست
 زدند آتش اندر همه سحر زود
 فرسنده هر سو نبراران در
 عقیقین در فغان و زمین همین
 ز برابر ی از مشک بر نشان
 بنامش همه زنده آبنوس
 جواز رو بیرم طراز و همه

شکر و ستاد و فغفور جنگ پیمان

وز آن روی چو نخت خان تپاه
 فکندند انرا ز سر سوک پسر
 به بخورد و بگفته بر سوک درو
 دوره صد نبر از پلان ستر
 بر ابر کشیدند صفت نبرد
 فل کوس کین کشند آواز شد

شد این اکلمی نزد فغفور شاه
 بزیر آمد از سخت بر خاک سر
 پس آنکه بر آراست کار نبرد
 فرستاد با سر کشتان بزک
 بر آمد ز جنگ آوان دار بود
 سرتیغ با برق انباز شد

زمین کشت کردون و کردون نین
 همه دشت بد کوه پولاد بست
 بدانسانکه خند درامید مرک
 دوان غرقه که رست که سر بخون
 چوستان که افتاد و خیزان شد
 کجف کر زوز خشم با شده کف
 بهر جمله انباشت کردون ز کرد
 همیفت آواز گزیش و دویل
 برون آمدی باز مصقول پوش
 چکان خون از و همچو باران شد
 چو زالماس بیجا ده بار زده میغ
 برون زو چمان چهره عرضی
 بما وردت آورد جمله با بست
 کت این تخت خورشت دان باج
 که گیتی چو آتش بسوزد بهت
 خورشش خون و دریاش میدان
 چو سوری مهر باید ایدر نه لاف
 مرا هم عقابیت کرد و دلیر
 بچه مرک دارد روان را شکا
 دختش کمان آشیان ترکش است
 بچکال مغزت بنقار و دل
 بگرداند ریش کاشت چو خرچ نیز
 خد سخن عقاب سبک بال کرد

زورع نبردوز کرد کسین
 ز کبستان و اریلان بست
 همی تیغ خندید بر خود و ترک
 سواران بگرداب خونان زد
 ز خبش روان پاک و زیران شده
 زریمان رود در میان دو صف
 بهر زخم بر کاشت با سب مرد
 ز ترک کواران و از مغز پیل
 زره پوشش و صف شدی ز زمین
 کفتن چون کف می فشاران شده
 بستش یکی برق کردار تیغ
 فلانام کردی ز روی یلی
 بدو کفت بر کشتت رای نیست
 چو نازی بدین سب این سارده ترک
 نهنگ کهر بار دارم کف
 دوش ز پیر نیست اما چنگ
 زریمان بخندید و کفت از کزاف
 ترا که نهنگی است در چنگ چیر
 عقابی که تا کشته او آشکار
 هو ارز مکه کومش این بار بست
 هم اکنون ز زمین آورد ترک
 کفت این و ابرشش خشم نیز
 دو خشم کمان کاف زره و آل کرد

به تیری که پیکان او بود مرک
 بنجاک اندر از زمین نخواستند
 دل و پشت ترکان شکست از پی
 گرفتار آمد دوره شش شهر
 فرود و خست بر تارک ترک ترک
 بیارید بر جانش بر بلا
 کر زبان گرفتند بالا و شب
 سلاح و ستوران گذشت از شما

صفت خزان و فتنن زمین در صحرای چین بشکاف

خزان بود که برک زیزر زان
 ز در و کهر تا ک رشته نهی
 سر که سپید و رخ دشت زرد
 رسیده بجای هم باد ز خاک
 کلنگان ریس ساخته دشت بند
 ز شاخ کوزمان ربه در رم
 ز بازان هوا همچو ابر بهار
 کر زبان ز کرد سواران تهر بر
 نهاده با هو سیه کوش چشم
 سر کوش قیرین چون نوک قلم
 ز میان در آنجا با شیر و کرک
 که افکند نخیر دشت و راغ
 سر کور بود از گندش بدام
 بیکنه شش کرک جنگلی دوشیر
 نشستند زان پس میان فزود
 بزیر آب و ز افراز پزنده برک
 بخت جام و در کوش تا ک باب
 جهان سمن و سیرم زردی رزان
 زمین ز رکداز و هوا سیم سایی
 خم باد لعل آبدان لاجورد
 سترده ز چهر همین باد ز خاک
 خروشان زده صف در ابر بلند
 زمین کشته با پشه عابین همه
 ز خون و دان شد زمین لاله زار
 فتاده غوطبل طفل با بر
 جهان چون درخش از کهنه گشتم
 نشان پیش و ز زمین چون دم
 به پیکان همیرخت پیکان مرک
 کهر زو بفال اندران تیغ باغ
 دل شیره شمشیر او را نیام
 دل تشنه با موی ز خون گریه
 بی نو گرفتند کار از سینه
 سیان دور نهاده سرش و کرک
 بر آتش سرین کوزمان عبا

دیدن بیکان خست و غمناک بر بزم شدی و خست با و

ز شب بته پیرایه بر ماه تمام	سه مهر پرور بر آمد بسام
مسلل کرد مهش شام دید	چو شمعزاده سه بر لب بام دید
ثبت قدر با و او نور روز روز	شما گفت و گفنت ای سه و نفروز
گرشش سیکشی در بر ویش میند	ضعیفی که افکندیش در کمنند
درش باز کن ز آنکه مهمان بست	غریبی که امیدش از خان بست
به شیرین زبانی زبان بر کشود	شکر لب لب و نشان بر کشود
که ترکست و مجبور خنجر بدست	میای پیش این کس می پرست
سخن از هاپون مران پیش و پس	کتایون خاقان تر ایار بس
بزاری بسوزد بخواری بساز	برو با بخاری که داری بساز
شکش روان رو بدریا بنیاد	بنا کام سر سوی صحرا نهیاد
زمین هر طرف کشت کافور خیز	هوا بر نفس کرد کافور خیز

در صفت زخم

نمان کشت کردون ز کرد هوا	بر آمد کرد روز کرد و غبار
دل کوه کفتی در آمد ز جای	نچر ویدن کوس و آوا سی های
گرفتند کردان ایران همه	بت و تحت و فقور بیان همه
بهشتی است بر خیمه افراخته	تو کفتی ز خوبان و از خواسته
گرفته بر آهونی مشکبار	همی برو بهر شیرینی شکار
ز کیوش در دست مشکین کنند	ز باز و شش کرد میان بته بند
بچی نامه فرمود نزدیک شاه	سپهبد ز فقور چین و سیاه
سر خامه در مشک و عنبر گرفت	نویسنده قرطاس چین بر گرفت



وصفت خامنه

برآمد بشاخ آن نخونار سا
 سوار سه اسب پیاده رون
 همه تنش چشم و همه چشم کوش
 و دیدنش با سر نخونی ز راه
 چو شاه حبش سوی خاور کجایت
 شه روم نشست بر تخت عاج
 دولت کز بهم کینه خواه آمدند
 غم کوس تند رشد کرد میغ
 سرخشت کونی می آشام بود
 ز پاشیده خرطوم پیلان تیغ
 روان خون بزخم از پشت پیل
 سپیدار بر زنده پیل مان
 ز تیرش تو گفتی که در مغز ترک
 به تیر و سنان هر کجا کینه تو
 همی داد و شمشیرش آمدن تا
 سر بخورد و کز چندین سیاه
 تو گفتی همی ز حرم آن سرکشان
 بر آن نخونه ز د نعره کوه کاف
 تو گفتی ز خون حور جوشد همی
 برنده رتن جان سنان ز نیب
 کشایند و شمشیر بند از زره
 که بر سیم بار دوز منقار قار
 تنش رومی و چهره از نهندوان
 همه کوشش هوش و همه تن خروش
 سخن گفتن بر سپیدی سیاه
 همه رحمت و نیار و کوه بر کجایت
 بیا بهیخت بر تخت فیروزه تاج
 دلیران بنا و درگاه آمدند
 دران میغ خون تراله و برق میغ
 صفش نرم می خون دل جام بود
 تو گفتی همی مار بار دوز میغ
 چو ز آب لقم چشمه بر کوه نیل
 همی تاخت آورده زه بر کمان
 همی اشیان کرد ز شور مرک
 کهی دل دریده کهی سینه دو
 هم اندر هوا اگر کسانا کباب
 چو بر ترک او بر چو بر کوه کاه
 کل افشان شمار دند آهن فشان
 که سیم رخ کبر کجایت از کوه قاف
 زمین جامه نعل پوشد همی
 چو عشق از دل مهر جوان سنجیب
 چو باد از سر زلف خوبان گره

چو ابرش شده چرم از خون مرد
 یلانراخ و کام پر خون و خاک
 بریده بر وجوشش از تیغ تیز
 فسرده به تیغ اندرون خون و شست
 کز نرند و شکر کرده و با کرده
 چو نخچیر که یکی در شتاب
 چو نفلنده زرین سپهر آسمان
 تن از باره یکسر فکندند زیر
 بکیتی در آنت در ویش تر
 یکی چاه تار یک و ژرفست از
 امیست بروی بی اندازه در
 چنان کادی رفت خوابی تپی

شد باز چون چرم ابرش ز کرد
 چو خفتان چو بگستوان چاک چاک
 زرد پاره و ترکهار نیر نیر
 پراز آب کف ز زخم و رشت
 چه از سوی دریا چه از سوکوه
 یکی همچو ماهی دوان سواب
 سه نوبزه کرد زرین کمان
 بکین دست ایرانیان کشت چیر
 کشت از آن بر دل گره پشتر
 منش ناپدید و سرش پهن باز
 چو یک در به بند و کشاید در
 تو کنج از بر کنج تا کی نهی

کشتن کبیر ابلستان و دیدن میان سام را

چو کرشا سپ از طنجه پردا باز
 سپ برد تا نزد پشته رسید
 چنان تنک و در هم یکی پشته بود
 درختانش سر در کشیده بسر
 همه شاخهها تا بکسرخ کبود
 تو کفتی سپاهیت و جنگ سخت
 کمان شاهناشان همه گزبا
 تا بیده اند روی از خرمور
 بچلوئی پشتر یکی آب کند

بکشت اندران مرز شیب و افراز
 بر پشته صفت سپهر کشید
 که رفتن در آنجا راندیش بود
 چو خط و بیران یکا نذر و کر
 بهم در شده تنک چون رود بود
 ازا او هست کرد و کرد مرده است
 سپهر بر کها و سنان نوک خا
 ز تنگی رمش پوست رفتی ز مور
 برش خفته اند و چو کوی بلند

چوتند اژدها ز هر پایش از زمین
 سرش از دو سو پایی زیر پو بر
 بدو با و از کوه از دو میل
 بر افکند بر پیل بر کستان
 از و خواست زور و زانوشت
 ز شستش که ز دو بیسار در
 که صد زنده پیشش دهنی جا
 بر او مردم انبوه شد صد هزار
 و نامه نبرد سپه دار شاه
 بر اند آب دیده بر رخ بر چو جو
 چو بر شوشه سیم خوشاب در
 سوی ستانش فرساده شد
 ز د آ زمین و همه کوه و دشت
 غو گو سنای از جهان سخته
 بدیبا حنی و زرین ستام
 زره از بر و گرز و خفتان کیش
 سکت سام کرد آما از میل زیر
 نریمان فرخنده را همچنین
 سراسر بخشید و سام را
 سوار و دلیر و سپه دار شد
 ر بودی به نیزه زرین کوه و
 همیریت فرخ دل و مبیگرت
 زین مرغ عمرش پافکند بال

دومی بود از پیل محتر بن
 تن او یکی مہشت پا و دو سر
 ہمیش تنک شران و هم کو پیل
 پوشید خفتان سکت پهلوان
 سوی روشن پاک بردشت دشت
 زه آورد بر چرخ پیکار بر
 کھی بدو سر بروی مہشت پای
 فکند در در که شهر بار
 رسید از نریمان سر سه بگاہ
 چو بر خواند نامه یل نامه جو
 شدش سوی کا فوری از اژدها
 ز کنجش شخصه بسی بدیه داد
 نریمان چو زین فرود آگاه کشت
 و فرسنگ بدست کر آراسته
 میان اندر آراسته پیل سام
 برد سام از کتف و کوپال خویش
 چو آمد به تنگی سپه دار پیر
 گرفتش پیر پهلوان گزین
 بر آن پخیز کا ورده بد نام را
 بد آنکه که سانش ده و چارند
 بهم بر زد می لشکری در نیزه
 از آن پس جهان پهلوان چند
 چو بر پشتش شدش شی سال

همه پاک بر خواندند و یک خویش
 همه نیکدل عکساران من
 بر سب شدن کردند اکنون بجا
 بروی بدم وقت پر خاشاک
 که پیش نیاید چو من صد نزار
 سر و دست بصد نبارش فرو
 نه از کین شود مانده نر خورد
 به نیکیم که گاه یاد آوری
 همه نیکویی زان شناسید
 مدارید افسوس بر بخردان
 ز بیکان به تندی متابید چهر
 محند بد بر سپرد بر درمند
 که رنج و سختی گنید آزمون
 در شتی محوید از اندازش
 شود نیز آرزو و انجست تو
 کشانجام مرگت و آغاز رنج
 چو من رقم او مر شمار است
 بر آمد خورشیدن های هوا
 ندارد دانه پر همین سود

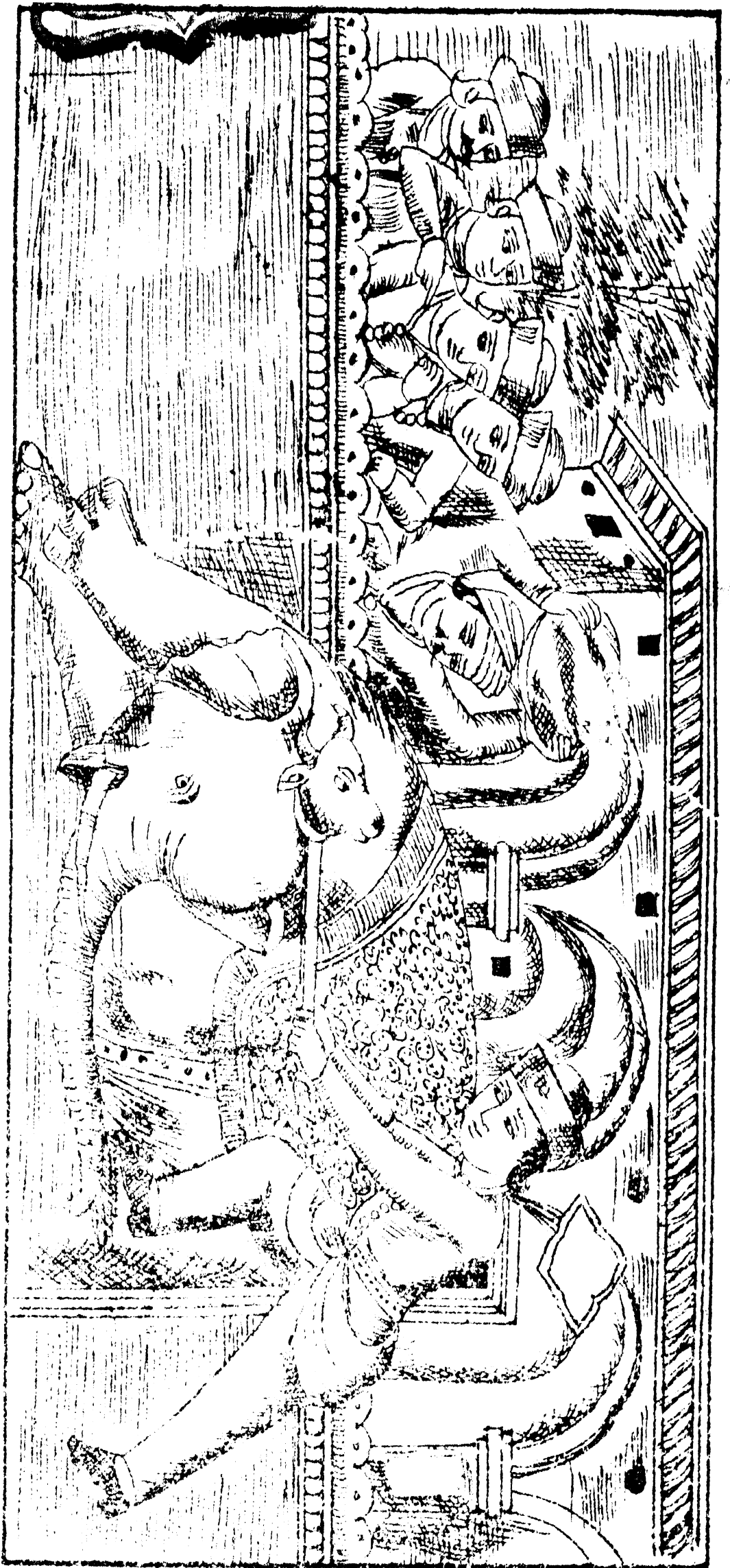
مرا بخش که بودش ز پیوند خویش
 چنین گفت کامی نامداران من
 مرا از یاد آمد بر فستن پیام
 چه بر آرد ما و چه بر دیو و شیر
 کنون با کسی خواستم کارزار
 دمان از دما هست ریزنده خون
 تا بذریل و تر سدر شیر
 پس از من همه راه داد آورد
 ز دل خبر بزدان منازید
 مجوید همسایگی بایدان
 بسازید با خوی هر کس بجز
 هست و بدیوانه مدیدیند
 همه دوستان را بجز اندرون
 نرمی جوکاری توان بردش
 سر خصم اگر شکند شت تو
 بندید دل در سرای سپنج
 ز بیان مرا از پسر بهتر است
 شد آن انجمن زار و گریان براد
 جو مرگ آمد گاه رفتن بود

کشتن کسب و دین میان سام را و دین
 بر رفتن کردان و کرشا سباز
 و کسب باره شد بان بیان بر باز
 زد یوار بر رفت خورشیدن

دلهم ز این بجد کوزه ریش اندر است
 پس از من چنان کن که تر و خدای
 فرمایه را دور دار از برت
 چو ز اندازۀ تن فزائی خورش
 شب در روز چار بهره پای
 دویم یاد این نیز فرجام را
 مده دل غم تا نکا بد روان
 پنجشای بر زید داستان بھر
 بھر کار مرقطرا دل سیر
 کرا چهره زشتت و سیرت نکو
 نکو کاری و چهره زشتت و وار
 میا ساسای از اندیش کوزه کون
 هنر با بجز نائی آید پدید
 چو خشنده تیغم ز تار نیام
 شرم را بعنبر شوکی و کلاب
 یکی که بمان سوک تا بد کمان
 بگفت این و از دیده آب دینغ
 بز و آهی و جان بزدان سپرد
 هو از اشک و مرغان پر از راه شد
 همیگفت سام سیل سرفراز
 در فشان مہی بودی از راسته
 بدی از دل و دست در یاد مینغ
 چنین است کسی ز نزد یک دور

که را ہی در از مہ پیش اندر است
 بنا ز دور و انم بد ایگر سراے
 کن ایکنه تنکی شود کو ہرت
 کرد دور و مندی ز بس پرورش
 یکی بہر دین را بہ پیش خدا
 سیم نرم را چارم آرام را
 بشادی ہسی دارتن را جون
 بدیشان بہر ششم مفروز چھر
 کن کا نخھی بر تو کردند چہر
 کن عیب کا زشتت چہری زشت
 بسی بہتر از نیکی زشتت کا
 کہ دانش ز اندیش کہ و دعو
 ز بازی بکش پا چو پیری رسید
 بر آید شود لالہ ام ز رد فام
 بیا کن ہشکا ہم از شک تاب
 نکوید بہر کم بدی شادمان
 بیارید چون ترالہ بار و مینغ
 گرفتند زاری زہر کان و خورد
 کہ از بانک نخچر بر نالہ شد
 رفتی چنان کتتہ مینیم باز
 چو کشتی تمام آمدت کا کستی
 یکی شست خاکھی کو اکون مینغ
 کھی سوک و زاری کہی نرم و سور

حکایت رفتن عیال کسب کرده خواندن ز نرسار او کزین تو
 بگردار در راست کزوی بچنگ
 یکی شمر بدشت سپند کوه
 همان رعد غماز سردار شان
 خبر شد به عالم که شد پهلوان
 یکی نامه از بجزیمک نوشت
 چو این نامه خوانی تیر دم خرام
 بدو با سخ آراست کای بدسکا
 همه زن بیک خود بخوبت نیت
 کز از خاندان پهلوان رخت نیت
 چو این نامه بردند زری بدسکا
 بنا که بشهر اندرون تاختند
 شب شمس از شهر آمد برون
 قصه را تیردیک کوه سپند
 به تیر و کمان و بسنگ و فراز
 طعاش بد او ند در پیش کوه
 ز میان ز غیرت بدل بر مید
 قرانرا طلب کرد و گفت ای قران
 برو تا طهان سوی کوه سپند
 بجایی که قصرش بد می آید
 بچنگ عقیبان بخته امیر
 قران در ره افتاد مانند باد
 بدانسانکه خیزد ز ره کرد باد
 یکی دُر بر آرزو یکت و سنک
 بسی ره زنان کشته آنجا کوه
 که بودی ز کز شاسب ز نهان
 ز دنیا می فانی بروش و دن
 که ای دخت نامی حور انست
 تو ای کبک رقراطوطی کلام
 تهی کن دل از آرزوی مجال
 ده انخت مهر که بهرست نیت
 برو می ریمان بجایش نیت
 بیامد بدان شکر بد فعال
 بد نیگونه زود غایبانتند
 بزیر اندر مشن با دشمنک کون
 ملیک بر آمد بکوه لبند
 ره دشمنان بست بر خویش باز
 که نازک دلش زان نگرود ستوه
 سپه را بگفتا که بر ره حمید
 مرا یاد کاری ز صاحبقران
 که بالای آناه مشکین کیند
 بین تا بجای کرده تخاصمان
 تو شتاب از نور طرش و شکر
 بدانسانکه خیزد ز ره کرد باد



زارى کردن شب بانو

شب زنجی آدمی خوار بود
 در آن تیره کی جور فرخ نهاد
 که با من مکن تندی ایشببسی
 سپیده ندارد مگر مهرس
 کردی و فلک سلیمان گرفت
 شباب پیش ازین همچو ستم سوز
 شب است آخر این یا بلا گیا
 که نیشب سه ز که بر دمید
 برون آمد از چه نه بخششی بد
 بقدر چنگا شد خم آنکین
 قدش چنگ و از اشک بر
 که اسی ماه پیش ای دلور من
 چرا غرق خونی سر از نخوش
 ترا بر رخ خود اگر آتش است
 که از هجر یاری چنین تنگدل
 و که هجر یاری نداری چو من
 ابی آقا با ترا چیت حال
 منم ناتوان خود ز بار غمان
 بخند ای سر که نداری غمی
 چو بوی نسیم بهاری شنید
 رو باد مشکین بزرگان رفت

و یا مهندوی دیو کردار بود
 ز صبح فرود زنده مسکرو یاد
 سبادا بر وز من ایشب کسی
 که از انسان فرودست راه نفس
 مگر تیره کی آب حیوان گرفت
 چرا غم ز ستم فلک بر سوز
 که بر مرغ و ما ہی فرودست راه
 کنین عقیق من شد پدید
 همی بود اشکش بر رخ کوی کسی
 همی در زمان چنگ و چاک
 زاری زبان بر کشود اشکار
 چو مانی در این شب بین روز
 خراشید رخ چوند کیم کشتیش
 مرا باتش و سوزش دل خوش
 با فغان در اگر نه سنگدل
 چرا غرق در خون کنی خوشین
 چنین تیره شب دل گرفتار
 ترا چیت باری قدی چون گل
 بر آرزو دل آتش افشان دی
 زیاد صبا بوی یاری شنید
 پس آنکه روانش فد کرد و گفت

که ای نامور یک بی پاوسه
 برنده ره انجام گنتی نورد
 منم خاکت ای باداشکین
 در آیدم که بسنی رخ پازین
 بز تھار با او بروزی نگو
 کزین مھربان یار دل برگیر
 چو آئی بر این روضه پاک من
 بدینسان نھیکرد افغان و دوا
 بگفت ای مه بانوان تھار
 ز یگان مرا کرده اینچاروان
 کنون سامیل با محمود کرا
 به پیش در آورد و خوشن دپای
 قران سرد آورد و زریسپ
 سپیده جهان کرد روشن تمام
 سواره سواران صفت نباشته

آوردن آن شهبان نور البصر آمدن از دنیال و رسیدن

سام وزیرگان جنکشن

بیامد روان غنما زمش
 پی اندر بفرمود تا ناختند
 قران بریحی چشمه سار می زد
 یکی کور گرفت و دوزیران
 ندیداندران که رخ بارخوش
 به راه خیلی کھن ساختند
 بر آن چشمه ساران دمی پر
 بخت و کبابی گرفتش روان

بناگاه کرد سواران رسید
 بچنگ اندر آوخت آن بهر
 و آورد و شمشیر بخش تاب
 سوی پشت از آنجهداشتی
 چون یک نیمه بگذشت کیتی فروز
 برآمد از آندامن که خزوش
 جهان پهلوان سام نونخواست
 عمودی ز زردشت خاران
 خیل عدو چون تن اندر فکند
 تو کفتمی بلاناکهان آمده
 برابر همه لشکرش حمله کرد
 چون براد و کشواد زین کلاه
 ز میان جنگی وز ابل کرده
 چو چشم دو بهدم بهم رفت
 براندند بکسر کوه کشند
 همه اردوی و کین آمد بدشت
 فرستاد کی بدرگ بدسکال
 چو بیشه تهی گشت از زره شمر
 رودن آئی از این شهرند و حصه
 یکی کوه بودی سر اندر سما
 بدی شهر بندش نفرن کاه
 در راه آسیا بود و سر کوه
 سه جنگستان در آن نلد و زین
 سوار از پی هم هزاران رسید
 بمیکند دست کوسر و پان
 ز ترکش بر آورد بر عقاب
 کبھی تیغ و که تیر بگذاشتی
 بزین کتت بر شد شه نیمروز
 و نامی اندر افلاک افتاد جوش
 سر اسلح بر خود آراسته
 بدی وزن آن نصد و شصت
 بر آکنده بر سوشن و سر فکند
 که کرشاسب اندر جهان آمده
 از آن خیل دشمن بر آورد کرد
 چو نشواد و جمله سران سپاه
 رسیدند استخا ز دمان کوه
 ز میان تو کفتمی ز پاور قواد
 عدو شد حصار اندون یابند
 ز میان بدان تخت نشست
 تو شمر کرشاسب شد پایا
 به پیشه چور و باه کشتی دلیر
 چو مردان کنون نام مرد برار
 حصار سپند اندر آن کوه جا
 در چشمه آب شیرین کوار
 از آن آب میر سخت بر طرف
 نبود می یکی ره در آن قلعه
 راع

ز بالا چو سکنی ز بری آمدی
 ز پائین چو تیری بیالاشدی
 ز زابل گروبان بسی کشتی
 خبر چون برشته فریدون رسید
 کجی نامه ز در میان نوشت
 ز میان که شاسب اترط نهاد
 بزودی بیابا منوچهر شاه
 که باشد حصاری بدینگونه سخت
 منوچهر با شکر بیکران
 ز هرک جهان پهلوان یاد کرد

با خبر شدن فریدون از مرگ کرشاسپ

چون فریدون از این سوک غم
 بیرون آمد و چاک و فکند تاج
 همسایفت کرد او اسرورا
 که کیرد کنون کر زو شمشیر تو
 درختی بدی سال و سه بارور
 درخت از زمین بر شود بر فراز
 چون کنی بدی از منور در جهان
 جهان از پس تو ماناد و بر
 از ایندرو کردون تابانند
 اگر مرگ بر ما نکردی کسین
 منوچهر چون داد کونه پیام
 رسید آکھی کشتان فرود دم
 غریوان بنجاک آمد از تخت عاج
 منور و بلا صفا را محتررا
 که بیکار شد بازوی سپهر تو
 خود بیخ دین برک و بارش منور
 تو ز بر زمین چون شدی پیش
 نمان گشتی و کنج باید نمان
 شدم سیراز و کنه تو او کشت سیر
 ستاره ز گریه بآب بند هست
 ز بس جانور تنگ ماندی زمین
 زمین بوس کردش ز میان سام

فتن زکام و گراه برتلمه سپند کوه

یکی جنکست چوست بالا وزیر
 بر آن دزد دست نمی یافتند
 ز میان نه بر گشت و انجا ماند
 چه خوش گفت و انا حکیم زمان
 چو تیره شود در دراز کار
 بزود میخ حینمه بر گو هسار
 کزین سرزمین تا نخر دم بکام
 و گزشت آیم درین باک کینت
 همه مرگ را بزم پیر و جوان
 بر آید پس از من سخی نام جوے
 بود از نتاج من آن کینه کش
 که می بسنم ایدر شبان دراز
 یک تخت تمشید با او بکام
 چو تشنید بگریت سام جوان
 بدینگونه بگذشت تا شام شد
 پوشید کیتی با تم سیاه

انداختن اسلحه سپندکی بر میان کشته شدن

ز میان در انبارگاه شعله
 شب آخرش بود شب تیره
 مرگ حینمه بدیش برج حصار
 همی بود تا شد ز مردم نه
 همی پیش زردان سرافکنده
 در آن برج بودی شه قلعه دار

یکی و یک منجور آن برج بود
 بار و مر آن رعد انباشتند
 از آن برج آن سنگ آمد را
 ز میان در آن بار که در نماز
 از آن پس که نگین گذشته سه سال
 ز بالا چون رعد انداختند
 سحر آگهی شد بسام و سپید
 یکی بخت نبشت با سوک و رود
 بسوی حصار و در اندر کشید
 نشست اندر آنجا بسی روزگار
 ز دروازه و ز یکی تن برون
 چو حاجت بندشان بهر کم و بیش
 بفرجام نو سید برکت سام

اشاه بزال بن سام قلعہ بعد از سلطنت بدیر گرفتن

پیر آمد از سام و ستان بنام
 بختی چنین نامور پور ز زال
 در آنکه که ایمن بدند از خطر
 بر آریست رستم بنحو و ساروان
 شتر نماز بارنگک سر بر
 هاکم که در شد لشکر سپید
 چنین است کردین روزگار
 چنین است آیین گردان سپهر
 که خوانند کردان و رزال سام
 که خوانند رستم بل سیاهال
 در اندر سنگ و کت میشت
 شد از ساروانان یکی کاروان
 بارنگک که زو تیغ و تبر
 همه بیخ و بنیاد ایشان بکند
 که که کل چنینی از آن گاه خار
 که کابش بود کینه و گاه مهر

در مدح پادشاه بولفت کویید

سواریت تدبیر تو تیز کرد
 نهراپ و پیش تیغ مردی کمر
 شهمی گشت بخت تو گشت تاج بن
 سلامش ستاره سپامش زمان
 هتک بلا خشت جا بخیرت
 زمانه بگرد بر آنکس بدرد
 به بند و گنبد تو راه گریز
 نشان پی خویش در شوره شیر
 ز زین سنان تو گر کن ابر
 چو پر باد که دوست جام سخی
 ز جور جهان یکسر آنکس برست
 بیرون بر آنکو ترانیک چو
 قوی بخت فرخنده را ز شهن
 رخ ز یوری خسروی تخت
 بنام تو دیوانه آید بهوش
 سپهر خود از فرخندتری
 به بینی تو از تیغ از وی و را
 من از فر تو نامور زنده ام
 دل من سوی شعرش ساخت راه
 چنین است زیر که هر سیوه
 الا ابراهیم در صد فها کمر
 که فرینک سیدانش دانش برود
 خرد در عود وین ترک و زادی به
 مهبی کنجش و نیکنامی یکن
 سرش زمین و ساری همان
 اگر مرک پران بود میسرست
 که خند و بر او تیغ اندر بند
 کشاید سنان در دست خیز
 پوشد ز بیم تو اندر کویز
 بیاید کند طعمه سقر نبرد
 شود از گفت کنج کا نهایی
 که در دامن دادت او بخت
 فرشته است در سایه عرش او
 قوی خانه راستی راستون
 برای افسری ایزدی بخت را
 بنیوسرت تو دار و سروش
 نهر ز افریدون تو فرخ تری
 که گنج و از جام کسیتی نام
 تو یافته بخت فرخنده ام
 مرا کرد شاعر سخنها شاه
 ز فرهار آور دل مبار
 هم از وقت خور خیز و از خاک زر

بهیستم انجسوره شناس
 از این نامه انقر نزدیک تر
 ز جان و اوه فرزند با بشمار
 سراسر ز دست نهر خورده نوش
 همه عکسارند دانسته را
 همی تا بماند چھسان زنده اند
 بدان ای شھنشاہ خسرو و شراد
 نہ کر شاسپ از پہلوی یافت نام
 فریدون ز عدل و ہنر یافت فر
 کہ نیکیت را چون گذارم پیاس
 نزاری تو خدمت ندیدم ذکر
 بیاراستم ہر یکی چون بیار
 پدرشان خود بود و وایہ ہوش
 ز دل دانش آموز خوانندہ را
 ہمہ نام نیک ترا بندہ اند
 کہ از عدل تو بخت فیروزہ با
 ز بازوی عدست نیکی تمام
 ترا ہم نبر بہت و عدل ظفر
 جہان تا جہانت فر تو باد
 دل حسیق باد از فر تو شاد

در بیان بی ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاہ و کدا
 کمن تھیہ بر ملک دنیا و پشت
 جہان چون کی مہفت سراز و ما
 دمان آتش است و شب روزم
 برا و مہفت نہ مہفت چرخ از فر
 سراسر شکم بہت انا ہشتہ
 چہ فرز انکان و چہ مردان کرد
 چو شاہ بیت کرد و دان را کنیوا
 مسکافات ایشان جو و بر خدا
 کہ بسیار کس چون تو پرورد گشت
 کسی نیست کز ز ہر شکش را بہت
 دم آب و ہوا سینہ با سون شکم
 تارہ بہت چشمانش از دیر باز
 ز بس کونہ کون ہر کس و ہاشتہ
 چہ خوبان چہ شاہان باد بہنو
 شب و روز کردش تارہ سیا
 نہ بینی کہ بر جنک ما ساختن بہ
 ہمی بیچ تا ساید از چہستن بہ

یک گشتن از زیر صبح و آرد
 جهان بزمکاهیت تفریق نشان
 جوانیش خوشی و مستیش از
 در این مستی آنکس که شد خفته است
 اگر چند بسیارانی بجای
 و آن ماند خواهد که تاج و کنج
 بهشتی بدی کیستی از رنگ و بو
 کهن کارگاهیت بر ساخته
 تن ما چو میوه است جان میوه
 شب و روز هموار و با ما براد
 و بسیکن ز پس ما با منیم زود
 یکی جامه زندگانی است تن
 بفرساید آخرش چون لبند
 ز ما تا در مرگ یکدم مرده است
 بیرون آنکس که زاید است
 نیایی کسی گشش کسی مرده نیست
 کجا شد کیو مرث شاه لبند
 جهازا چنین است رسم و نهاد
 یکم از خاک سیه بر کشد
 و زین شاوگر و دونه زان بستند
 کجا آن یلان و کیان و کوان
 کند کار ما ز یرو بصد هزار
 میش عمر و تن تاک و ما میگان
 غمش روز پیریت کاید فراز
 به مشافت هرگز نه از خواب است
 هم آخر سراید سپنجی سر
 نه آنکس که درویش باد و درنج
 اگر مرگ و پیری بودی در او
 که زو بر نشد کار پر دست
 بچینند گیر و ز میوه ز بار
 دو پکنند پویان سپید و سیاه
 شوند این دو از پیش چون باد
 که جان دارد شش و شش خوشین
 چو فرسود جامه بیاید بکنند
 اگر ره در از است در کومه است
 شود نیت چون نیت بود آنخت
 ولی نیت کز کیتی آزرده نیت
 کجا آجم و طهورت و یومند
 همیشه مانند است با دین و داد
 یکی راز سخت و کله در کشد
 چنین است رسم سرای لبند
 از اندیشه دور و بسن تا توان

همان ترست این جهان فراخ
 که دیدت همیشه و ایوان و کلاه

همان مرحله است این بیابان دو که کم شد در اولش کرم و طوره
 همان وادست ایچمان خراب که دیدگت ایوان افراسیاب
 نخر تا منبندی لاند جهان
 که بایدت رفتن با بهر ن

ترجمه حال مصنف

حکیم سدی طوسی و پادشاه استاد ابو نصر علی بن احمد الطوسی نسب او پادشاهان مجسمه
 از فحول قضایا و بغای خراسان و استاد شعری انسان و مقتدای پارسی گویان عهد
 بوده اول سید ولعت فرزند فزلی گاشته وی بوده در عهد آل بویه و غزویه ظهور
 کرده و بگزشت شاه ابودلف که گری حکمران اران رسیده و گرشاپ نام بر نام
 منظم کرده چون این ستوی گرشاپ نام کتابی که میاب غیر معروف بود لهذا حقیر
 میرزا محمد ملک الکتاب نسخه از بدست آورده و زیور طبع در آورده که پایه سخندان این حکیم
 بلند پایه خط هر کرد و وفاتش بر روز کار دولت مسنون محمد زورده ۴۴۰ هجری بوده

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
 ملک الکتاب
 BOMBAY

